دیوان سنجر

۳

هو

دیوان میرمحمد هاشم
سنجر کاشی متوفی ۱۰۲۱ هجری
پسر میر رفیع الدین حیدر معمائی متخلص
به رفیعی است که نخست از شعرای دربار جلال الدین
محمد اکبر پادشاه بود و بعد در بیجاپور ابراهیم عادلشاه را
ملازمت کرد. پس شاه عباس اول آوازهٔ شهرتش را شنیده و
بطلبش فرستاد، ولی همینکه ابراهیم عادلشاه بفکر سامان سفر وی افتاد
بمرض اسهال دوچار شد و درگذشت. میرسنجر چهل و یک سال عمر کرد.
نسخهٔ دیوانش خیلی کمیاب است، و ظاهراً اضافات حواشی این نسخه
بخط خود اوست. والله اعلم، احمد گلچین معانی

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

وقتست که تعمیر کنم ورد سحر را | در کار که کف کنم سر ... را
در کعبه کنم جامه و در بتکده پوشم | تا معتقد خویش کنم لات و هبل را
بی کم شد از بس همه جا نقش جبینم | ای کعبه روان وقت و داع مقدم را
طوفان طلبم نوح بمن انس نگیرد | کز دیده برانگیخته ام موج بلم را
اشال گل عیش بزیست ز باغم | زان بیش و ستار ز غم لاله نغم را
دل میطلبی تو ده خورشید بیاور | کمین ... فیان نام ندانند درم را
دوری ز شب زلف تو خواب پریشان | بر بخت چه تعبیر کنم خواب عدم را
در بیت که هجر آنه تمنای خوشم | رفت آنکه در آغوش کشم بخت دژم را
تا بی مروه خامه بسم نامه نویسم | ما صفحه در دیده ام در شکنم قلم را

آنجا که نظر جرات پرواز نمی کرد | ما پشته از دیده زدیم قدم را
با نطق فصیحم و اثر معجز عیسی است | اینک بشهادت طلبم [illegible] را
زنهار که در گشتن ما دست نگهدار | خون ریختن آسان بود احیای رمم را
موسی بعصا نازد و عیسی بتکلم | من معجز دم دارم و ثعبان قلم را
زانکار [illegible] و ز تصدیق [illegible] | گو خصم ببک گوشه این لا و نعم را
[illegible] سخن از برهمن و شیخ بگویید | آنم که ز بتخانه شناسم حرم را
من معتکف درگه شهزاده سلیم | با خاک درش [illegible] را
ای رایت اقبال تو بر دوش بلند | وقت است اگر عرضه دهی [illegible] را
عدل تو برانداز رسم ستم و ظلم | عهد تو بهم صلح دهد شادی و غم را
زخمم که گل تازه بباغ ز تو آرم | وز رشحه کلک آب بهم باغ ارم را
دست تو خط نسخ کشد لوح و قلم را | پای تو لگد کوب کند مسند جم را
در عهد ازل کاتب تقدیر نوشته است | بر متن حدوث تو حواشی قدم را
ترکیب سخای تو که از نسخه طبع است | کیفیت خواهش دهد ارباب همم را
کرد انغ غلامی تو بر جبهه نهادست | کس اینهمه اعزاز نمیکرد درم را
بر رایت فتح تو آیات [illegible] | از عدل تو فهم عرب را و عجم را

ای ملک اقلیم بقا از تو عجب نیست / گر نام خود و خصم کنی ملک عدم را
از شادی عهد تو چو من شد فلک کند / چنانکه برون کرد ز خود علت غم را
از ضبط عدل تو در بیشه چو شیر / از پیکر خود تکیه ده گرگ غنم را
در معرکه رزم ز بس کشتن اعدا / آن روز که اقبال تو افراشت علم را
شمشیر اجل کند شد آن نوع که تا حشر / اندیشه مردن نبود شخص بشر را
در مدح تو هر گاه کنم صفحه نگاری / صد بار دمی بوسه زنم نوک قلم را
تا فصل بهار از گل و مل کام ستانند / آسیب خزان تا نرسد باغ ارم را
بجز نعمت اثری نیست دعایی / زین وسمه خط و خال زده ابروی صنم را

امید که پژمرده نگردد گل عشرت
ساقی تو از کف ننهد ساغر جم را

سپیده دم که بعون سپهر زنگاری / دمید صبح امیدم ز فیض بیداری
در آمد از در من با نشاط و سرور / گشود لب بشکر خنده و بحر گفتاری
چو گفت گفت هوای صبوح معتقدی / خوشا نوای دشت و شراب گلناری
بخنده گفتم کین را بدل مگر گفتی / جواب داد که خیز و بیار گر داری
ز ذوق رقص کنان سوی میکده رفتم / که نیم جرعه بصد جان کنم خریداری

بود در

بود در زدم ز درون سر زد و صلا کرد / حلال گردم چون آب هر چه پیر داری
تو هر چه خواهی ازین می سبو بیار پیر / کشان سپاهی ز خم رو دوای خوش این باری
سبو بدوش غزلخوان بخانه رو کردم / که این عطیه البته یابه بیداری
بدر شدم بدرون خانه از خود / کسی که در خور او کم بود جهانداری
ز باغ نثار گل بحده آنقدر چیدم / که از شکفتنگم گرد بزم گلزاری
دوش چو دوش و بیار روی / عجب بذوق نشستم همی همی خواری
یکی دو دور که مستی بهوش زد راهم / ز دست عقل برون شد زمام مختاری
بران شدم که مرا ورا نصیحت آغازم / که ای بعهد تو یاری بدل با غیاری
یکی نگاه ز جا میروی سرت گردم / که سخت ساده دلی با وجود پرکاری
همیشه لطف تو بر دشمنان شود معروف / مدام جور تو بر دوستان بود جاری

زمانه چند دل آزاری از تو آموزد
یکی ز شاه بیاموز رسم دلداری

ز عدل است جهان راه شیر بان / که زلف خوبان نگذاشت رسم طراری
خطوط جبهه او آیت جوانمردی / صفات طلعت او معنی نکوکاری
شهی که هفت فلک چون ریزه برگیرد / نه آسمان زحل آورد بسر باری

تو در نتایج طبع و تو در امور مهام | سزای ملک و سزاوار مملکت داری
چو آفتاب جهان گشته‌ای درست | ندیده را نتوانی که دیده انگاری
توجه همه عالم قرین لطف پدر | ترا زمانه چو یوسف کند خریداری
سپهر توسن اگر سرکشی کند یکبار | بدست ثابت عنانش ز دست بگذاری
زمانه همچو تو دامادی از خدا خواهد | چرا به عقد دوام خویشش نمی‌آری
بزرگوار خدا را بدانشش تو قسم | که راست گویم و دانم که ...
که من بدیده دل خوانده‌ام این ورق صد بار | درین سخن نه تکلف کنم نه پرکاری
که رو در آینه آفتاب می‌بینی | کرشمه‌ات بکف اقتدار می‌آری
بسا گدای تهی دست کافسر بخت | بسا شهی که ز فرقش کلاه برداری
بسا فتاده که بخشایش بروی ... | بسا خدیو که از مسندش فرو داری
بسا بلاد که تیغ تو آتش حصار شود | بسا قلاع که گردش برآب بگذاری
خدایگانا تقصیر را چه عذر آرم | که شرمساری دیرینه راست سرباری
چگونه شکر عطایای تازه بگذارم | گرانگهان که تو از چون منی بیاد آری
ازان خجسته زمان قرب پنج سال گذشت | که بخت کرد بپابوس خسروم یاری
ز ناساعدی آسمان درین مدت | نشد که بر تو منشی کنم گهرباری

بروز

بروز بار خدیو زمانه اکبر شاه | که هند و روم کنندش بجان پرستاری
بیک نگاه که از خاص و عام همت یافت | توجه تو بدین شغل مملکت داری
مرا شناخت چه گوهرشناس گوهر را | زهی تفرس شاهی و فرط هشیاری
مرا بخسرو اگر نمود کین است | که بهر ساخته صیت بلند اشعاری
کلاه گوشه همت شکسته بر کیوان | برده بر در و نان برای زر زاری
تبارک الله ازین التفات فهمیدم | که دو نیم نمی باشد این وفاداری
زهی کرامت تا دیگرم نکوه خلق | که غاشیه نه گرامی کنی پرستاری
بآستان تو خود را اسیر جود کنم | بآسمان تغافل شعار بیاری
همیشه ساقی بزم تو تا گل افشاند | بآفتاب رخت از شراب گلناری
ازان شراب که صفا دهد درشتی | حسود جاه ترا شیشه وقف سرشاری

زهی جاه و زهی شان و رفعت | تعالی شانه الله اکبر
براورنگ کیانی شاه بنشین | که گیتی را توئی شایسته داور
فروزان گوهرت گوش تیغ | چراغ دودمان هفت اختر
نکیر دشمن را با حضرت تو | بشاهی و جهانگیری برابر

۳ بلج

۳

شهر با بحر سوادش چه نسبت
ز خاکستر نیاید کار آذر

سموم مرحم قهرت بگلشن
کند کاری که گلخن با شرر

بجای گل کند اخگر برون
بود گر ریشه آتش در آب گوهر

چو با خورشید در خلوت نشینی
نشینند اختران چون حلقه بر در

نهنگ اسپ حسام آبدارت
بجز رزم کرده چون شناور

صدای سطوتهای موجه چون
کند گوش سپاه خصم اگر کر

در و هیبت بگردد صورت نقش
ز بیم تیغت رباید عکس آذر

کمیت برق رفتارت صبا را
کند از کار سم خاک بر سر

ز نقشش رو اگر دارد لین بکام
نگاه بوسه آتش در لعل آذر

قبادی چشم بر عالی بنایی
که از دوری نمودی لیس محقر

جهان از دور گردی زانکه اوست
شناسایی نگه لیک از پس

نشد مطلب به از آب حیوان
خضر شد گرچه هادی سکندر

تو باشی جاودان مرجع ملت
که هست رهنمون خورشید انور

جهان فرمان روا عالم پناها
ترا اقبال یار و بخت یاور

دریا دارم ز جور چرخ مینا
ز خون دل لب ریزان زبان باغ

دلی

دلی در سینه چون دریای آتش
غمی در دل چون سد سکندر

نفس در بوته غم میگدازم
که دارا نقرب دوران ستمگر

برنگ زر بر آمد چهره من
بود چون جبینم سکه بر زر

بکش داغ غلامی بر جبینم
که از کیوان نخواهم بود کمتر

نه تنها شاعری می آید از من
بهر فعلی توانم گشت مصدر

مرا عارست شعر و شعر سازی
که می آید ز من صد شغل دیگر

اگر مدح تو منظورم نبودی
همیگفتم سخن را خاک بر سر

بهر خدمت که سازی برفرازم
توانم آفرین را بود در خور

اگر ملک را دستور بندم
بتدبیر و بر آیم از کم کستر

دعا را قفل لب بگشا توانی
صبا دا الطبع شه کرد مکدر

بتیغ صبح تا خورشید تابان
کند اقصای عالم را مسخر

جهان ما را بفرمان تو بادا
ز ملک شام تا اقلیم خاور

مریع و درد که کردم بجود بی تدبیر
اگر این طلسم بر آیم نشد زهی تقدیر

هزار مرحله دوریم ز مقصد و مقصود
ز بی نشستی طالع نه از قصور تقصیر

ع

بسر بهوای دیار و بدل محبت یار — بشوق دست و گریبان خاک دامنگیر

درین دیار ندانم که از چه دربندم — چه غفلتست که کرد دست مرا زنجیر

نه دوستشناس عمیقه نه کدخدایی هم — نه پای بست تعلق نه شهربند اسیر

بحیرتم که چرا دست و پا زدن نتوان — نه دست در ته سنگ و نه پای در زنجیر

به کافر و چه مسلمان چه برهمن چه یهود — یکیست سلسلهٔ آدم از صغیر و کبیر

یکیست ترجمهٔ اصل این چهار کتاب — مفسران حقیقت کنند اگر تفسیر

چهار نامه فرستاده ام باین مضمون — چنین بخون دل و دیده کرده ام تحریر

که ای سرم بهوای تو سرگران ز بدن — بجز خیال تو حاشا که یک زمان بضمیر

زبان شکسته ترم از قلم نمیدانم — که شرح خود بکدامین زبان کنم تقریر

نه مرد کشمکش دهر و نه حریف گریز — کجاست بخت که این خواب را کنم تعبیر

گر و رحمایت شاهنشه رسل باشم — بچاره ساختنم نیست غیر ازین تدبیر

برات جود و سخا داده خط جبهه او — نوای بزم عطا کرده کلک او زیر

ایا فروغ جمال تو آفتاب کلاه — و با ضمیر منیر تو رنگ بدر منیر

ضمیر پاک تو با دفتر ضمایر خلق — گر مقابله کردی مهندس تقدیر

بسان عکس در آینه منتقش دیدی — در و قصور خلق از نقیر تا قطمیر

بشان تو را اگر این مرکب فلک نشدی — که طی هفت فلک میکند بیک تکبیر

جهان ز ساحت ملکی تو بود مستقبل — که از خمس فره وسطح خاک عشر عشیر

زبس که شحنهٔ عدل تو بسته راه فساد — برون نیاید از خانه کمان هم تیر

اگر ز نیست صدور از مجادثات سپهر — فلک موافق رای تو میکند تقدیر

باستقامت رای تو آسمان نازد — که چون قضای مقدر بریست از تغییر

معینی که حملهٔ تیغ تو آتش خرکب — بسا لها نتواند زمانه آتش تعمیر

بزرگوارا از جمع مادح ممدوح — تویی که شبه تو بر آسمان زمین نظیر

بدودمان تو نازنده رمز سلجوق — بگفتگوی من انصاف داده ام بدروغ

بجرم دوری ته عذرنامه تقصیر — ز عاطفت بگذار و ز رحمت بپذیر

اگر بگوید بحر ثنای تو خود و ا — که از ز بوی تو بحبت ثنای تقصیر

مدام تا که دعا در قبول سعی — بجستجوی اجابت ببارگاه بکیر

به نیک خواه تو بادا ثنای نامعدود — بید سگال تو بادا دعای بد تأثیر

ای شمل ورد فنون بهادری — خلف دودمان پرکاری

ای تو تنگ وقت کاموزد | از تو شبدیز زلف طراری
سبزه دوری کنی بنقطه صفت | ای بچینی ز خط پرکاری
برگ خواب خفته بر گذری | که نه پیچید ز خواب بیداری
خنده را در دم یک زوجی | چون عرق بر بدن شود جاری
کاورا داعیانی بس برین | بر دل خاک اگر کسم افشاری
ما و از جم هیبت لنگیده است | کش بنزدیک خویش کم داری
کو نهی کرده آب از همت | که زبی آمدت بدان زاری
دره پویه تو افتاده | برق بر خاک همچو زنهاری
نیستی مرکب سلیمان لیک | زیر پا مور را نیازاری
نه براقی و باشرا همت | مشعل ماه راه هم داری
نکند سایه هم بهیت مکر | شرف از زمان مصطفی داری

شاه لولاک احمد مرسل
کز خدا داشت حکم سالاری

معجز صادق اگر بست زبان | منکران را براست گفتاری
از خجالت بخاک تر ... | کوه را حلمش از گرانباری

ای شفیعی جمیع بیکسها | وی تسلی حضرت باری
در دکان نمک فروشی تو | یوسفان از پی خریداری
شانه طوع اگر نسازد جسم | از غرور شهی و خودداری
همه جا چون طلای سکه افتاد | دل پرویز را به بیغاری
سرکشان زمانه در گردن | همه را از تو طوق اقراری
دشمنت آن ز مغفرت محروم | حاسدت آن ز معرفت عاری
نیست کارش بجز شماتت ... | نیست شغلش بغیر خونخواری
بر در کاخ آسمان قدرت | کر ثوابت نموده مسماری
چار عنصر بدو اندر وی | هفت کوکب بجمله افساری
عقده بود دوشش حل کردم | کهکشان و سپهر زنگاری

سوده شد در بنای رتبه تو
پشت پیل فلک به بیگاری

همین ترانه برای بساط باز ... | که ما و محنت غربت تو و حضور وطن
تو شاد باش که ما با ستمگاریست | شد از ... داغ لاله و در سینه ...
نو بهار جوانی کس شکفته ... | جدا ز تو ... بلبل جدا از نسیم چمن

نگشوده هیچ ناخن تدبیر از او گره
ژولیده گیسویست پریحنت چو ما

یا زلف نوعروسی داماد در عفو
از دست کش فتاده و از شانه جیو ما

یا خط سرنوشت همیست پی به بد
گر خامه شکسته نوشتش به صفت

بحر لبست قیرگون و خروشان موج زن
در وی صنم غریقی بیگانه ز آشنا

هر دیده ام ز گریه یکی رود نیل ش
هر حلقه اش ز نوحه یکی حلقه عزا

غوغای حلقهاش بتحریک من جان
گر جنبش کریم یکی غلغل کسا

من دفع شور او نکنم زانک او
شب تا بروز چون سگ دیوانه در هرا

از مار زلف خوبان با حلقهای او
هستم هراسمند چو بهمن ز اژدها

هرگز ندیده بود دم مار هزار چشم
از کی شنیده بود دم کرم و چشم اژدها

زنجیر او چو ابروی جلاد پرگره
طوقش چو طوق قمری نگشوده غیب

پایم دو مار کوفته سر خفته بر زمین
زنجیر خیل مورچه از مار طعمه خا

آید بگوش نغمه جنگم گران کز
گویی که داخت بگوشش من از صدا

برکنج طلال جبهه بزانو فشرده ام
پایم لب سنگ در شده چون دست آسیا

من خود منزه از گنه بار رضای دوست
جز شکر چاره نیست که الحمد رب

عربی خطی ز قصه یوسف نوشته اند
بعضی که هست ترجمه اش خالی از خطا

گوینده رسالتی ثمن میمو گفت
ز چید بهای مردان بخیره ز خصا

شش ماه رفته پیش که منح اینست
نگشوده است بند چو مردان باد

شیر خدا اگر بگشاید بنان خویش
کش ناخن پلنگ نکرده گره کشا

خلوت گزین حجره زهرا ابوالحسن
خلعت طراز شبر و شبیر مرتضا

ارقام او بمصحف دیباچه سرنوشت
بر پهلوی مبارک او نقش بوریا

بازایستد بحکمش در نیمه راه آب
برگردد از نهیبش در گردش آسیا

هر جا که چشم احول منکر گشوده است
انکار ذوالفقار عیان کرده نقط لا

بر دل ازدوم دو وز بانست در نبرد
بر منبر از سنان لسانست در غزا

چشم دوات و گوش قلم از بیان هب
زاعجاز نام خویش نبی عم مصطفا

آماده فضاعتش از فرش تا بعرش
در سایه حمایتش از ارض تا سما

ای جبرئیل را الحجاب تو التجا
وی آفتاب را بضمیر تو

بالفرض اگر شود ز اجاق تو دل
یک روزه سایل درت ای کان عطا

با برگ گریه و عدم کسب اگر زند
بعد از هزار سال بمیرد بناتلا

دامان سایلان نور آفتاب تو
پیداست از عقیق لبان رنگ کشنا

یا مظهر العجایب اگر چه مقولیست — چون تو کشف تربت تو بر دار این غطا
جایی که مصطفا سخن آشنا شنید — آنجا خدای بود و تو بودی و او و جدا
ختم الرسل اگر چه بجود داشت از کرم — آن نسبتی که داشته هارون کلیم
لیکن کلیم با تو شناسد مقام خود — یا ذو الفقار تو نکند رو بر عصا
از باد بیشت دست تو در سینه جهان — نه آسمان فتاده چو یک بار از قفا
جوهرشناس کحل بصر میکند کمیت — خاک درت چو بیند عزیزان گران بها
تا دید جبهه تو سطرلاب مهر و ماه — آینه ضمیر تو جام جهان نما
شاها از التفات بقیه اشاره کن — تا از جفای کشور هندم کنم رها
بارم گران و بخت ضعیف و تنم نزار — از خانمان فتاده و از دوستان جدا
نه همدمی که رسد در محنتم خبر — نه دوستی که گیرد در مردمم عزا
غرنده همچو رعدم و نالنده همچو چنگ — زاینده چشمه ایست مرا چشم از بکا
در موج خیز دامن من کشتی کناره جست — همچون حباب کشتی نو جسته بی بقا
سلمان بدشت ارژن گردیده ام غبن — بر کیستی بحالم و انگه بجای ما
یک دو بر و دو بید و مرا چشم بند داد — او را کشاده است مرا بسته است پا
افتاده ام بحضرت یا شحنة النجف — افتاده ام چو مسکین یا شاه لافتا

خود را سپرده ام بتو دریابم از کرم — بعد از خدا بتست امیدم بمصطفا
پنجه بدوستی تو بود دست مصحفم — از دشمنان که کوشش بینند از در جفا
رفتم بقبله دست برارم که از فلک — کف الخضیب دست بر آورده در دعا
تا شخص روز جلوه کند در لباس عید — تا تیره شب بدوش کشد کسوت غزا
معاندان تو هر شب نجم زحل — دست معاندان تو هر روز در حنا

دارم از چشم تر مژه مژگان سحاب — نازنین دست عروس است و نوی حباب
بس که از اشک پیش آمده همچون پیچون — بغلط رخت کنم گر گذر افتد بسراب
کم فتم دستم شبها چو دو پستان که از — شیر خوارانه بدامان نشست سحاب
شاید ار سبزه کند عارض همدوش سر — در دریاری که بود مردم چشمم غرقاب
بخیال الحجر بنشینم زهما لم کاهد — کم بیداری ایام نهد روی بخواب
بر تر و خشک دو چشم اند بجز گران — ساغر عیش و من کاسه و آورده حباب
چون در آید بدلم عشق که در شکند — که کلید در دل سینه بران بند نقاب
صبح تیغ زهجانم که بخشتی من — دیده اسکندر در آینه و خضر در آب
پرده بردار ز رخ تا همه در سجده شوم — همچو کس حسن تو بنیاد بخته در بر محراب

عار داری ز نیاز من و عذرت آنست / که نتابند دو تا رشته بهم از یک تاب
کامرانند به عاشقت این لحظه و تو / که بود سلطنت قرب تو چون برق سحاب
در نظر آید مهتاب آتش بازم / شب که بر یاد رخت آه کشم در مهتاب
گله مندم چو شب چارده آهم برماه / بیضه بیضی در زیر پر او داده عقاب
الحذر الحذر ای چرخ که از یک خط او / نیزه آه من تیغ شده و تیر شهاب

بو الحسن آنکه پرورده چو او جد حسین
بو تراب آنکه تراب است چو او ام تراب

آنکه بر ناخن او کاتب تقدیر نوشت / کای سر انگشت تر آمد زده مهر فتح الباب
مصطفی گوش بگیر تو بود دست بزم / شهره داد و این نقل صحیح از اصحاب
از نهیب تو اگر سنگ بود آب شود / آسیا از اثر قهر تو گرده کرداب
کرم و دور چمن خلق تو زنبور عسل / چه عجب گر ز گل شمع بگیرد گلاب
بر سر چارسوی مهر و محبت جو رسم / شاه راه تو بتحقیق بود راه صواب
همچو مسمار با بسر نمودی حرکت / کس بتمکین اگر از حلم تو کردی اسباب
گر چه دورست ز فتراک تو آهوی حرم / او ز دو شیر سگ دشت تتار ان مکتاب
گرد طومار جهان سیه کند دل او / تا سر انگشت رسانیش بتواند کتاب

بغز است نقط سهو تراشند از سیم / گر شود جاده او مشق سطر کتاب
می توان یافت ز زرین طبقات فلکش / آن نقطها که نیابند همه را اسطرلاب
خود ز نقش قدمش گاو زمین پشت نهاد / آن تو نشدند در نگش چو دهی گاه شتاب
گر چه صد سد سکندر شده در پیش رهش / در نمانده است چو افلاطون بکجی جواب
در جهاد است ز رنگ تو که پیوسته حجر / باشد آلوده بخون است چو دست قصاب

ای که هر ذات تو ز اشباه مبرا / نازان بوجود تو تبارک و تعالی
محتاج سخاوت چه سماوی و چه ارضی / ممنون عطایت همه موالید و آبا
ز رحمت تو دارند نظر ثابت و سیار / دیرین لقب تست و با نعمت اشیا
از فیض تو از اشک مجنون گشته دهقان / چون دامن قصابست مجمع دامن صحرا
با تربیت لطف تو مجنون نشنید / صحن چمن در روی گل عارض لیلا
آنجا که جمال تو کشد پرده ز عارض / وانجا که جمال تو دهد جلوه سیما
لیلی ز خجالت نکشد دامن محمل / وامق بکراهت نگرد در رخ عذرا
اشفاق عمو مرز فعال تو سبه هن / انوار الهی ز جبین تو هویدا
قصد ره پا نقش سرا پرده گنبد / بر صحن فلک فستیم از صف غبرا

چون ذره به سر حد کمالت نرسیدم
حیرت زده بنشستم چون صورت دیبا

انجم حشما هست امیدم که نگوید
در تربیتم قطب زمان خسرو والا

والای خدا الله اکبر شه غازی
وان وارث اسکندر دوران ناسخ دارا

با رتبه او انس و ملک ذره و خورشید
با همت او کون و مکان قطره و دریا

ای رای منیر تو به تقدیر موافق
گر علم تو مخبر شود از عالم بالا

سر ازل و راز ابد پیدو هیچ
چون ملحظ عدل تو هر جا [illegible]

یکی بود که مایی رو تقلید نبود دم
در عهد تو شد آشتی [illegible] ۵

هم جلوه کند خلق تو در مجلس یوسف
هم قرض دم نطق تو اعجاز مسیحا ۴

گر حکم تو لیسی شود روم عجب نیست
کین هست ز سیمای نگین تو هویدا

آیینه تو که باشد صفت واقعه تو
اغراق صفات جم و اسکندر [illegible]

بر تیغ جهانگیر عدو سوز تو نازم
کاقبال تو هر جا که شود [illegible] ۴

ما از تو به چندین روش ملک ستانی
آیند ز عدم روی سکندر بتماشا ۴

از قول درست تو جهان راستی آموخت
زانگونه که برخاست کجی از خط [illegible] ۴

آیینه تو که رسم تو بود ناسخ هر رسم
آن نفی تو کم اسم تو بود که به اسما ۴

آگاه

آگاه و لاکن ز ادب دور نباشد
از مطلب خود بجهت دوری کرده دل اینجا

دیریست که با خویش همی زمزمه دارم
کاقبال مدد گر کند و بخت مدارا

در سلک مریدان شهنشاه در آیم
وز فخر کله گوشه رسانم به ثریا

امّا که اگر تربیت از لطف تو یابم
بر تخته اعجاز نهندم ید بیضا

گر ریزه اثر از چشمه مدح تو خوردم
از کلک من ایام برد حاصل دریا

در بحر تفکر چو بمدحت تو کنم غوص
در دامن اندیشه کنم مایه دریا

طبل لمن الملک زنم بر در شروان
در بند نظر از تو انداز هم آوا

سنجر بدعا رو که سخن بار زبان شد
تا چند توان گفت ازین شعر مصفا

تا نقش نبات است درین برج گردون
تا نام و نشان هست ز دنیی و ز عقبی

یارب شود از رحمت حضرت تو [illegible]
امروز [illegible]

ای برگزیده گوهر یکتای خاوران
فرمان ده زمین و خداوند آسمان ۴

ای چرخ چارمین تو با عرش همعنان
همسایه هست خدا و سحاب همزبان

هر کو ترا شناخت خدا را شناخت
از جبهه تو نور الهی بود عیان

ذات یگانه تو تغیر پذیر نیست
بر قیصران [illegible] تو جهان [illegible]

وصف ترا چه حاجت اقوال شاعری　　ای پایهٔ کمال تو بالاتر از گمان
از تیغ همچو صبح یکی تیز کرد جهان　　این شیوه از تو دارد شاه جهان

دارای شرق و غرب شهنشاه بحر و بر
اکبر شه آن ستون کهن سقف آسمان

آن مظهر خدا که بانیت نام او　　برکف نهاده بهر پرستش دو جهانیان
یارب چه مظهری که الطاف ایزدی　　عیسی روح پرور و خورشید آسمان
در هفت کشور است بنامش سکه زن　　بر چار منبر است بنام تو خطبه خوان
رستم نکرده آنچه تو کردی بکارزار　　ما هم گذشته ایم بتاریخ نفحه خوان
از تیغ راجپوت و نه نیز مغل گرفت　　اقلیم هند را که جهانیست بیکران
دست آشنای تیغ نکرده آنچه کرد　　اقبال شاه کرد و خداوند خاندان
اکنون ز سند و هند نماندست هیچ جا　　کز آب تیغ شاه نگشتست گلستان
عالم از آن تست چه داری ز چرخ عیب　　از تو توجه و مدد از شاه اختران
در انتظار مقدم شه مو سفید کرد　　توران که هست مولد شاه جهانیان
خواهم که یمن بیمنت سعادت روان شود　　اقبال بیش پیش جوان فتح همعنان
ز توسن سپهر روان در کمند بیش　　از بهر جهان خدیو نخیل و حشم روان

از پشت

از پشت مرکب تازیانهٔ او نقش نقش　　وز پیش رو بهتری آمد زمان زمان
کانیک کلید ملک فرستاد خان خانخ　　اینک رسید عرصهٔ سلطان انس و جان
اقبال شاه در روی بهر شهر کار در　　بی آنکه خون ز تیغ کردون شود روان
هستی کلید را که بدندان کشوده در　　پل زنخ بخاک شوده بتعظیم قهرمان
بنهاده بار چشم تماشا براه شاه　　در پا بعل کشوده چو عاشق بدستان
شاه تمام حوصله با یک جهان شکوه　　بر پیل مست گشته سوار و فشرده ران
پیلی که گاه حمله اگر بجهد نفیر　　افتد فلک ز سو بسر افیل و کمان
چون بیستون نش پیکر و همچون ستون تنش　　در زیر پاش گاو زمین سوده استخوان
کوه پاره بس پیکر با کرکس دو جناح　　چون پیل تند رو کند از جا جهد روان
از کهکشان نهاده منجم در آسمان　　از بس که سوده مهره پشتش بر آسمان
ای آنکه گشته آتش و آب از تو همنفس　　ای آنکه کفر و دین ز تو گردیده همزبان
ختم کلام را بدعای تو میکنند　　اوراد یان مصحف و گبران زند خوان
گر از شهاب ذره تباید بیاد تست　　گیرد از شعاع روز کند زهره طیلسان
سپردن توان بدامن در گلستان ز دم　　از چهره عدوی تو گلهای زعفران
ای نوح در سفینهٔ عزم تو ناخدا　　گر بر سراب حکم تو کشتی کند روان

۱۴

از آب گنگ رهت رود تا رباد — بی وقت معلم و پاسی باد باش
ممنوع شد تو زان کو نه برش و وهم — گیتی شد آرمیده زخوم تو انجمان
گر خواب امن دیده بکشاید از ستند — نشتر بجای هر مژه در چشم دیدبان
هم بر سر اب دام کش از بهر آزمون — هم بر زمین ستوره کف تخم زرفشان
تا گردن نهنگ در آری به بالنگ — تا پای عندلیب ببندی به بو
والشور اشها ملکا عشر قرطا — ای پایه سریر تو بر فرق فرقدان
عمدا بده بر والده در وطن غربت — اندر محبت من یعقوب ان
با جار و راز ان صد نسیم و لمن وی — نسبت با آن سروری و کرم
کردم ز جبره شستی و آیم برخ زوی — باد از امن زنیدی بودی بر دیگران
مژگان بجای شانه نهادی بموی — تیمار من نکردی مانند دیگران
از خدمتش اگر قدمی دور مانده‌ام — صد بنده بیش کردی و دنبال
ده سال شد کنون که ندارد ز من خبر — ده سال شد کنون که ندارد ز من نشان
چشم از فراق من شده از نور بی نصیب — دل از جفای من شده رنجور ناتوان
بعد از دو عار ش[illegible] — کامسال در آمد از بند کاروان
خواهم که دولت تو میسر شود مرا — تو هم بپای بوس دیدم اما

ایران

۱۱

ایران طلاق داده و بر همه — پیوند ما مراست بدین خاک آستان
از بیکسی بترسم دانم که شاه را — بر من خدای عز و جل کرده مهربان
خدمت کنم کرم بپوش جاه و منصب — دولت قرین شاه و جوان بخت تر جوان
هم جلد نامه‌ام ورق دفتر قضا — هم دوش خامه‌ام علم فتح کاویان
[illegible] خامه من آشیان نهاد — در نو بهار مدح و ثنا خدایگان
سنجر تو خویش را بخدا و نه خو بسیار — کاین شه غریب نواز است در جهان
دست دعا برافرازی در — دارند گوش بر تو ملائک ز آسمان
تا ابر بهمنی بچمن بند و — تا باد مهرگان برزان کردهای خزان
از تند باد حادثه ای شاه شهریار — ایمن نهال بخت تو چون سرو از خزان

۴

بیر و عجب نگنجم درین جهان دور — گهی بکام نهنگم گهی بچنگ پلنگ
زمانه دشمن جان منست و من — زبون خصم و زین گفت و گو ندارم ننگ
دریغ راه گریزی نیافتم ورنه — بجا و از این ستم آباد بردم این
اگر ز مقدم مرگم کسی خبر دا — چنین که از ستم آسمان شده‌ام دلتنگ
خدا گواست که جان از تنم — جهان بدون برون آمدی کر جنگ

١٤

ز انگشت مریخ زد بر دو چنگ | چو نوعروس بهار آیدم بحجله برنگ

اگر سپهر شرابم بخون بدل سازد | کرم بفیض مبدل کند بشهد شرنگ

بهار و زمستان قدح کشم بشتاب | اگر شوم گیتی مهمان شکر خورم بی درنگ

نه ای فلک سست آوردم از عدم بوجود | تو نیز راه خبر داشتی نه از فرهنگ

بدین که صاحب ای کارخانه ات گردم | ز بهر بی من امروز عار داری ننگ

فغان که گو تظلم مراست جوهری | که امتیاز نکرد دست لعل را از سنگ

غزال کلکم هر گام نافه اندازد | ز رشک سخن چو کشایم شکر ریزد نهنگ

مسودات مرا تا کند مسودای | کجاست کاغذ تصویر مانی و ارژنگ

بدان بسر رسم که ببازار مدح شاه برم | متاع نظم که بر بار فکر بستم تنگ

ز آفتاب یکی چتر بر سر است او را | دو دیده سایه اقبال او بصد فرسنگ

ز رزم کاهکشان در سپهر خیل نجوم | شبی بکنج تفکر فرو شدم چو نهنگ

خرد که مونس و حلال مشکلات منست | ز در درآمد و پرسید کز چه دلتنگ

چو وجه گفتم گفتا سپهر روئین تن | بشاه روی بر نشسته بجلد و بی درنگ

ز تیغ شاه یکی زخم برگرفت بکتف | ز شست شاه بسی تیر خورد در تف جنگ

سپهر چون ندود در رکاب حضرت تو | پیاده پای سلیمان سوار دو مور لنگ

برسم

٢

برسم کینه وران بانگ زد بجنگ سپاه | سزد که برق بریزد در گلوی تفنگ

شها بگوش تو داود می‌سازد صوت | شها ز بزم تو ناهید می نوازد چنگ

نشسته دهشت رزم تو در دل دشمن | بغایتی که ز گشت چمن شود دلتنگ

اگر بپرورد را بکمان رایت تو بیاد | که کلبش بنظر کش بیست پر خدنگ

بچشم دوست کم از سبزه نیست برگ درخت | گرفته گرد هم تیغت ز خون دشمن رنگ

اگر عدو همه تن دل شود حریف تو نیست | به پنجه اگر تو بی شیر روبه است و پلنگ

برای دفع مخالف بمیمنه رزم | چو مرکب تو بصف تاختن کند آهنگ

مثال تیر که از خانه کمان خیزد | جواز طویله برون آید آن ستوده کرنگ

بسطح خاک نماند از نشان بقعه | بجز دو از سم او گرد چو مخمل زنگ

بزیر سم ستوران اجل شود پامال | چو حمله او کند عرصه مخالف تنگ

بدور بحر جهان بس شد عدالت تو | که بحر میش بیاخن کند گیاه پلنگ

جهان پناه سلامت مرا یکی درست | که مثل خویش ندارد بدانش و فرهنگ

بجرم آنکه ازین آستانه دور شدم | هزار جا کشم سید است پای دل بسنگ

روان مدار که ما را شکسته شود | بچشمه که از فیض برده گرد و فرنگ

برآر دست که گر هست بسنج | ز بعد عار و که گشت قافیه تنگ

سبک رکیب کز ان تاختن کند ز رزم
ز رفتن و رفته خدنگ
هنوز نیمه ره و رفته خود را
نمیدهد ز پس نیست جای صحیفه تنگ
بدره سرور است دولت تو
بروی جهان بس عدالت تو
جان زود ببر اقبال در حیدر بنگ
که بحر بیش زناخن کند پلنگ گیاه
ضمیمه را الله روشن تو چو نهنگ

بصبحدم گل خورشید تا شکفته شود
غریب تا بنفشه که شود دلتنگ

غریب باد ببلبل حیات بهجت بخوا
بذوق باد نکوخواهت ای گل گلرنگ

همیشه تا بزبان سخنوران گیهان
سخن ز تاج رود و کلاه و افسر و اورنگ

عدوی بخت تو دولت نیابد ... سلطان
جهود جاه تو ناخن نیابدش در چنگ

۲
هرکه آرد از سر تعظیم رو در آفتاب
بگذراند از سپهر عظمتش سر چون آفتاب

بر خورد چندین جهان از سایه اقبال او
هر کرا بر سر فتد از سایه افسر آفتاب

زین پیش گر سر فرو نارد بپیش قبه او
هر کرا تشریف دولت کرد در بر آفتاب

سور بر خوان عطای او سلیمانی کند
ذره گر گیرد ز روزی منور آفتاب

گر همه سلطانی چون من بود حاجت روا
هر کرا بر کعبه باشد پشت رو در آفتاب

قبله ما مشرقست قدوه ما بادشاه
شاه اکبر بنده گستر ذره پرور آفتاب

۳
تا ببیند نور ذات خود در آن نهان عیان
او در آیینه ببیندش در برابر آفتاب

تا بدخش سر زد این مطلع از اوج خیال
صد طبق نوزر نهد جبین ز بخت بر آفتاب

خطبه برد از تو شد بر چار منبر آفتاب
سکه بر نام تو زد در هفت کشور آفتاب

ملک

ملک گیری کن که تا عالم بود دوران تست
عمر حضرت داد و اقبال بخندد آفتاب

پرتو شمع جاه که افتد در تنور آیدت
کرده است ای عهد بخت مکرر آفتاب

هست عیسی همتت زان بر سم عیسی
بهر تعظیمت ز سر بگرفت افسر آفتاب

قبله گاه عوی وجی ار کنی بجای جهود
دارد دست هر دم زر عیب عجز آفتاب

رهنموی کن بسوی خویشتن این ذره را
ای بسوی کبریا حق دیده رهبر آفتاب

گر مرا برداری از خاک مذلت دور نیست
میتواند ساخت مشت خاک را زر آفتاب

با فراغی در دعا شه برادر صدق
بس بکن از راه حاجت رو بدر آفتاب

تا بسبتان جهان روشن شود از نور
تا کند اقصای عالم را مسخر آفتاب

روی خصمت را سیاه سازد بهر زمان
صبح بخت را همین سازد منور آفتاب

ای بنور رخت چشم عقل گل حیران
غلام زاده حسن تو یوسف کنعان

زرنگ کرده حسن تو آفتاب منیر
عزیز کرده چشم تو فتنه دوران

بقاف عشق تو بس دست بازوئی گم
نیافتیم ز عنقای وصل نام و نشان

گل سر بدم اشک سرخ و چهره زرد
ز باغ وصل نچیدیم جز گل حرمان

عزیز کرده عشقیم خوار کرده تو
گدای کوچه عشقیم و پادشاه جهان

تو با رقیب بمهر و وصال چون شیفته ... تن از فراق تو چون شیشه ای افغان
گرفته کنجی و بر باد نیستی داده ... فروغ چشم و فراغ دل و فرح جان
هیچ چاره در دم نمی‌توانم کرد ... بجز اجل که کند درد عشق را درمان
بدار پاس دل من که نکنی سوی ... بروز محشر خواهم کشتن این تاوان
ز دودمان محبت کسی که مانده منم ... قسم بخاک در تاجبخش بندان

فروغ حضرت خورشید اکبر غازی
که حسن شاه بخت است و آبروی جهان

مزد جود وش خجلت همت حاتم ... بحسب عدلش ظلمت عدل نوشیروان
بحسب همت او خسرو این جهان بزرگ ... سپهر پیش بزرگیش او نهان
ابا بدور تو بیدار دیده دولت ... و با بعهد تو در خواب رفته دوران
چنانکه عنصر اربع ز لوح محفوظ است ... جهان بذات تو قایم بود بچهار ارکان
بعفو عام تو امیدوار بود بسی ... عدو که یافت سرا سجده بودن غلطان
یقین که همچو بهشت امین از آن بودی ... اگر ز حفظ تو جستی نسیم بر بستان
که پیش راه تو گیرد که طرف بر بندی ... چو بر سپاه مخالف روان کنی یکران
زهی ستوده خصایل که از سپاه گرد ... هزار کام فتد پیش در گلان

پلنگ توی و او امر و خیال رخش ... نگاه دیو یکی ظاهر و یکی پنهان
ز جای کی زند پای راستش برکاب ... که تا سوار شدن کرده است طی مکان
زنهر زرم جواد و از آب حلم فرس ... نشست و خیز کند چون سفینه در طوفان
مگر که هند جگر خوار تیغ هندی تست ... که هر که دید ترا از جگر بداد نشان
زمانه همچو تو داماد از خدا میخواست ... نشین بخت و در آغوش گیر بخت جوان
توجه تو شود گر معالج امراض ... توان نگاه ز بیمار دو علت یرقان
اگر نه مرغ فتنه تو خوش گردی ... بر از شکوفه زرد بوستان گشت ارغوان
بنام سنجر دفتر قضا شد ثبت ... وظیفه سخن آرای خطه شروان
اگر بمجلس تفکر مطلع تو روم ... سفینه پر ز لآلی بر آرم از عمان
زبان ذوق کند خامه در دهان دوات ... حیا و شام مدحت پر نکات و بیان
سخن فروش سر چارسوی مدح توام ... بجنس نشای شهر نیست رحت دکان
حکیم عهد فلاطون و حبر خواند مرا ... سزد که نسخه فرستم بجانب یونان
اگر نه مریم لطف تو دایگی کردی ... ز صنع طبعم بی تکلم نکردی از انسان
بنام مدح تو گوش گزاف لاف زنم ... چنانکه رفت صدایش بخطه شروان
درازی نفس از حد گذشت می گویم ... درختمش آن دعا و در اختصار بیان

همیشه تا که بود سرو از خزان ایمن
نهال باغ تو ایمن بود ز باد خزان

زین بس بر آن سرم که بتوفیق ذوالجلال
در زیر زمانه بندم فارغ ز قیل و قال

روزی سه چار گیرم کنج بطاعت
تا آخرم برآید از وزر و وبال

وانگاه بی ملاحظهٔ رای و مشورت
با طالع سعید بخت خجسته فال

آهنگ بزم خسرو صاحبقران کنم
بر کف گزیده نسخه از دفتر خیال

با نظم نیز دو سه رسفیه بروران
دست صنعت دامن شهزاده اقبال

در محفلی که گوشهٔ ابرو کند بلند
گیرم ز رشک وسمه برابرو نهد هلال

کو قدرت اشارت کوه به قرن
نتوان بزرگ بودن تنها بجاه و مال

در حکم اوست هفت زمین و نه آسمان
از همت اوست منبسط این هفت کهنه زال

اقبال پیش پیش تو نازد ز فرق فرق
توفیق هم عنان تو آید پی کمال

در جوهر عساکر فیروز جنگ تو
روزی نبرد لشکر و دیگر نبرد قتال

زآواز طبل جنگ کنند زان منافق
گرشادیانه شب نوروز خود سال

حلم گران رکاب تر آمش بر زمین
عزم سبک عنان بر آتش دو تمثال

زیر سکون بحلم تو اقصای شرق
هم ماه بیمحاقی و هم مهر بی زوال

ازبس

ازبس که طاعت تو بر است از نظر
وزبس هنر که هست جمال تو از مثال

هر گاه رو در آینه بینی معاینه
خوی بر جبین عکس توان دید از انفعال

شاها چو بر تو عرض هنرهای خود کنم
ترسم که زود گیرد ازین قطعات ملال

مجد این قصیده حالی من گوید سر بسر
از شکوهٔ زمانه که هنرهای من وبال

سنجر نگاهی تو نهایت پذیرفت
دست دعا بلند کن و پیش این مقال

جامی گشتان مهر ترا شهد در قدح
وردی گشتان کین ترا زهر در سفال

باز وقتست که از شدت تبریز هوا
عالم افسرده شود همچو دم اهل ریا

نغمه از پرده برون ناید از بیم دو تن
بلبل بلبله لالا شود و نغمه سرا

بر زمین ریخته خونها از هر برگ خزان
زخمها خورده درختان همه از دست بلا

سخن افسرده شود بر دم آتش فلکی
سینهٔ عاشق جوشان شود وقت دعا

تا مگر ز آتش و رنج نفسی گرم شود
خستهٔ عاصی و ربیع گریزد ز شفا

برگی افسرده هواست محال گشت
خلق را شربت نماند که محالست خلا

دیده از برگ شود ممتلی از دیدن برف
خنک آید بنظر طلعت خوبان خطا

از بیماری جهال چه شد شیداکش
تا که سجاده بینداز و بر رو سوی هوا

گرمی از مهر عجب چون شب از عرب | بشناس تو ز دست نسیمی ز وفا
کاروان گاه حرامی زده راه باغ | عور گردیده درختان ز کلاه و ز قبا
همه عریان و تشنج زده از باد دو | حاصل از دست برون کرده چو بی برگ نوا
سرخ بید از کف خود خنجر کین افکنده | خشک گردیده ز بس واهمه خون در اعضا
جلوه نا داده بدامان افق ریزه گل | چهره ننموده کشیده سر بگریبان حیا
هرکجا پای نهی دست چنار افتاده | سرو در ماتم هر یک علمی کرده بپا
دل صنوبر نه ازین واقعه خون گشته بری | شاهدان چمن از شرم ز کف گشته جدا
سنبل از شانه ابا کرده چو ماتم زدگان | نرگس از سرمه تنفر شده چون اهل عزا
گل رخ از شرم نهان کرده ز بیگانه چو | اشک گریه بهر گوشه ز شبنم پیدا
بلبل نغمه طرازنده گزیده زبان | قمری نوحه سراینده برآورده نوا
داد خواهانه بگردون همه افکنده رو | راست تا کنگره بارگه بار خدا
شکوه با وی سرایید سلیمان زمان | گله بر ده نماید بشه حکم روا
شاه خسرو که چو جمشید ندارد همدوش | شاه خسرو که چو خورشید ندارد همتا
گل روی اسعد دولت ز بر شاهی | که بر او بلبل و پروانه بود نعت سرا
از ازل نامزد او شده شیرین جهان | اسم فرخنده او هست به من نور گدا

بنفشه

پشت بر پشت فلک پشت خم قد شده او | زین سبب یافته این مرتبه از قد دوتا
گر ببوسی سنگم شود آن عیسی دم | بهر تعظیم بیندازد از دست عصا
گر ببر و بز نویسد چو سپهر نامه | گیرد و بوسد و بر سر نهد از عز و علا
چون که بر تارک ماه عرش ظل سحاب | همه جا بر سر او سایه فکن بال هما
چون ربایند سویدای دل از ترک ختن | شوخ چشمان ختن فتنه طرازان خطا
از سر تیره جهان شاه بیک چشم زدن | در دل روز فروز آورد از موج بها
ای بر سیمای تو خورشید سعادت تابان | وی ز بالای تو آشوب قیامت پیدا
ملک از عدل تو آباد چو باغ از شبنم | خلق از خلق تو معمور چو گلشن ز صبا
وی بهدی بد ز پری روز بازوی امروز | نتوان بود ازین به چه شوی بهتر فردا
دعوی زادن شه تو بمثل تو نمود | مادر گیتی چون دختر رز شد رسوا
ملک العرش در تربیت خسرو عهد | آن قدر سعی که در وسع تو گنجد بنما
صورت معنی چندان که بباید زاده | روز بر روزش بر دولت بر عمر افزا
ای خداوند ترا صورت و معنی بکمال | در نمی باید چیت بجز انعام خدا
بس که از همت دست تو بنالید بحر و کان | زر و سیمند خجالت زده چون کاه ربا
بار را مفلس طرار کو زن عیار | نقره داده بصراف و گرفته طلا

تا نمیرد تو مباد افکندش پرده دری / خارج آهنگ برون ناید از پرده نوا
ز احتساب تو اگر خیره سری تابد سر / بنگه ساقی و مطرب شود از شیشه و نی
ز خیال تو مباد اندیشش از ره ببرد / بقدح سرکه نماید به وی از سینا
شحنهٔ عدل تو هر گاه بمستر برود / نای را خشک شد از واهمه خون از اعضا
هم بود پیش رو رای صلاح تو قدر / هم بود تابع و منقاد رضای تو قضا
مهد دارش تو مطلعت شعرت نظر / انکه چون فکر منجم برود فوق سما
همت سم بزم دم افکنده سرین کفل / کرب موشک پر افراخته بر رنجه پا
است نازیست که از رشته جان تافته مو / نو عروسیست که از خون عدو بسته حنا
ای غزال ختن دست پریشان کاکل / ای سمنش کلکت غیرت بجای خطا
ای عرب زاده مجنون روش نوز / ای که از شرم و دست زلف بیرون لیلا
اصیل تو کرانست صفیر بلبل / با جمال کو بیست لقای عذرا
گیسوی مشتری از غیرت آیات زحل / غزه رو که تا دست رساند بجبا
بر توارسته زین همچو نگین بر خاتم / شاه چون نقش بر آن هر به نگین جا
نکته دان شاها کامل خبر آگاها / دردسر گر نشود درد و بیام مرا
اندرین مدت محرومی محنت / کو زبان تاب آرم که چها رفت جها

کو

تا گذشتست بمن روزی گردش بر دوست / نرسیدست همین طعن که ای تحفه سزا
در همه مسند که طبیل و آن هم خلق / گل بچین بال فشان شاه نشین تحفه ما
سر بزیر غم جند توان بود ملول / طوطی لال خرد اینه نطق کشا
شاه در آهوی تو پنهان نظری کوش / تا بان کعبه آمال رسی سعی نما
لیک جون در کرو وقت بود کار جهان / چاره جز جند که چشم نشدم کارروا
تا شب دوش که در گریه بروز آوردم / صبح کاهان مدد صبح زدم دست دعا
رو بمحراب دعا کردم و در سجده شدم / این مناجات از ان کردم کای بار خدا
من اگر بنده ناشایسته درگاه توام / سعی کن که برون آیم ازین تحفه بر
تو بری ورد خود ایثار کن رحمت کن / که نه هر در نگه گوش کر نیست سزا

گفت خوش باش

وقت فیض است قلم گیر در اندیشه نشین / تاجه ریزد ز زبان قلم از مدح و ثنا
غوطه در بحر سخن زن که بنی جوی / هر که زد غوطه درین بحر بر آمد بنوا
جون ز بخت تو زدم غوطه دران بحر عمیق / درج آمد بکفم پر ز در و بس عجب
اندرین مدت نشنیده همی گوش فلک / که گه غوص برون آید درج از دریا
در برسند کاین بخت دگر کس را / تحفه مرجان بر دارد انگشت که لا

اینک آورده و در پای بیشش بخرام — نظری مرحمت جانب هر یک بکشا

سخن برین وزن سپند دل خود و خرام — چشم بد دور تو هر جا بنما و بکشا

ز آستین دست برآور بدعای پنج — که ملک بند قبا بافته و ربند قبا

تا که مشاطگی باغ بود شیوه ابر — تا که در لالگی گل بود آیین صبا

تا بغارتگری رفتن دستت مباج — تا که بر ترک خزان خون ز [illegible]

دختر رز که گرفتست ز خصم تو طلاق — باد در عقد دوام تو بفتوی هوا

این چه شور و چه عروسی و چه جشن عجبست — وین چه آراسته بزمیست که فرخنده شبست

این چه هنگامه شادی و چه سامان سرور — که غلغله او ز عجم تا عربست

دست بر هم چه نهی پای خم است جام — گوش بر هر چه نهی نغمه عیش و طربست

دیده ها سرمه کش از دیدن ترکان سبست — چاشنی گیر زبانها ز شکر خنده لبست

بر فرتوت فلک از اثر عیش و نشاط — هیچ کودک منشان را غضب لهو و لعبست

کرده کیفیت این بزم سرایت چندین —

زاهد امروز اگر می نخورد ز ترش باد — ناف هفته است اگر غره ماه رجبست

زهره چنگ را که مه ساغر زرست بکر — جشن شهزاده فرخنده عالی نسبست

دانش

۲۰

دانش آموز خرد بر در سلطان خرد — انکه مجموعه خوبی بجا داد لقب

خط پیشانی او را بتفرس خواندم — شاه بیتیست که از لوح ازل منتخبست

زینت کرده و پرورده خاقان زمان — کز کله گوشه او تا فلک یک وجبست

داور کون و مکان وارث سلطان زمان — شاه اکبر که خداوند جهانش لقبست

داورا این همه شادی بوجود تو خوشست — ذات یکتای تو ای برکت تو از سبب

باد در سایه اقبال تو شهزاده جهان — که چو خورشید مرا این ز قران و نسب

باد شاهان عجب پایه نسب معتبر ز نو — شکر لله که ترا هم حسب و هم نسبست

لمعه تیغ جهان سوز تو در مرده دار — پر دلان را ز ابتظار تب ماه قصب

سر نه سان شاید کز خاک بروید تاج — ابر کی ابر کف دریا تو شامل طلب

تا توان گفت که یکرنگ مرهم با قیب — تا توان گفت که عیسی مجرد و عدب

باد داماد و سپهر پرت روز بروز — در قدوم تو که ایجاد جهان را سبب

۱۵ من ازین سحر سالی بسرو داز خاقانی — بس از ازاج و زارد و لعب حسانی

رسیدم دعوی اعجاز که در عالم فکر — تعلیم کرد مسیحی قلم نقش بانی

بدو گاه می بکشد هر هی خنک قلم — شهسب طبع من آنجا که شود جولانی

من که بی تجربه کار سخن افلاطون | من ترجمه ساز لغت یونانی
نامه ام کش ره و پیرهن یوسف مصر | خامه ام دوش بدوش علم خاقانی
بغلط معنی غلط جو نشوم نا طراز | نشود ایران ویران که منم ایرانی
تخلص نتوان همسر من کردن | چو شد از نام فلانی شده یا بهمانی
تشنه شعر تسلی تخلص نشود | گر بود انوری و بوالفرج خاقانی
کو من شان تخلص نفروشند که من | می شناسم همه را بر نهج پیشانی
نشوم شیفته شهرت ایشان کاین | روشناسند درین شهر بگون جنبانی
دفتری کش سخنم زینت دیباجه بود | بر سر آبش کشیدم قلم بطلانی
هر که بر نسخه اشعار من انداخت نظر | بی نیاز آمد از سرمه اصفاهانی
جای دارد که بهر نکته بمیرد صد بار | گر کسی همچو دم نده نادانی
کور بازار جهان زاب ابیاتم | هم ترازوی خزف بیدم لعل کانی
من که بر چرخ کله گوشه همی شکنم | جز بخاک در خسرو ننهم پیشانی
سخنم آب رخ گوهر این نه عجب | بلکه گوش شه خاقان جهان ارزانی
پشت روی ورق جاه و جلالش خوانم | کلک تقدیر چنین کرد که افشانی
که بو داده خداوند ازل تا باید | همت حاتمی و عدل نوشیروانی

ای تو سر دفتر مجموعه ارباب دول | وی تو سر کرده هنگامه دولت رانی
وقت ما شاد که از نسبت همچو تو | آسمان رنگ برد از شرف انسانی
کان زرخانه انبور شد از کاوش تو | معدن لعل شد از بسکه بکون گردانی
احتساب تو چو در نهی مناهی کوشد | نشود مردم زهیم غضبت شیطانی
اگر این کهنه ده از عدل تو معمور شود | چو رنا چار کند جنت آبادانی
در چه آگاه پناه تو بهر عید که گفت | نشد از خنجر مریخ حمل قربانی
دل کان ساده تر از سینه عشاق بود | دست جودت چو در آید بگهرافشانی
نکته سنجا تو که صراف عیار سخنی | نقد قلب و غل و نقره خالص دانی
من که اسکندر اقلیم سخن گسترم | چند طبل الملک زنم پنهانی
بنشین و همه را در نظر خود بنشان | انوری حاضر و هی سنجر و هی خاقانی
تنبت بیت همه را دیده و سنجیده بدان | شاعر است آنکه تو بر شعرش سر جنبانی
چند لاف هم بد عامیروم اینک برسم | طبع شوخت نپسندد سخن طولانی
تا توان گفت خداوند ازل را باقی | تا توان گفت سخن در جهان ارکانی

دولت آباد تو تا روز ازل باقی باد
دشمن جاه ترا نقد و فنا ارزانی

باز وقتست که بر طرف چمن / بلبل و زاغ شود دستان زن

ناله بلبل و گلبانگ تذرو / عشق را تازه کند داغ کهن

نوبهاریست که خود رسته گیا / بر سر سرو بود سایه فکن

بر کنعان شود از اشک شبان / همه یوسف و مدار بیت حزن

می کند وام لبی جمت بهار / بلبل باغ زبان از سوسن

کف زنان رقص کنان سرو چنار / بلبلان مطرب محفل گلشن

بسته از عطر نسیم سحری / راه بر قافله چینی و ختن

خفته بر مهد زمین طفل نبات / خورده از مرضعه ابر لبن

گل صد برگ بدان سیرابی / که دهد رونق بازار یمن

ابر مزدور خداوند بهار / باد محکوم سلیمان زمن

میرزا جانی آن شیر شکار / میرزا جانی آن قلب شکن

آنکه گر گوید امروز بسخن / عقل تصدیق کند بیش از من

هر لعابی که چکاند ز خامه / هر غباری که فشاند ز دامن

سرمه آهوی تاتار و ختن / وسمه شاه فرخار و ختن

ای

ای بپا زوی تو مردی نازان / هست شمشیر تو آن سیم بدن

که کند در قدمش سر بازی / هر که را دست کند در گردن

دهر بنیاد ات تو چیبی بنیاد / ملک با عدلت جانی در تن

سرور انجم کف شیر دلا / ای ز تو دیده دانش روشن

تو ای امروز سخن سنج زمان / منم امروز خداوند سخن

عقل کل غاشیه بر دوش نهند / چون نهند نظم زمین بر توسن

ملک ایران بکلامم نازان / همچو هندستان ز نظم حسن

لیک در هند سیه بوم و برام / همچو در چاه فتاده بیژن

در چنین وقت که گل رسته زخاک / در چنین فصل که عمری رفته بین

من و دل هر دو جوانان گلشن / سر و سر کرده ارباب سخن

با پریشانی در ساخته ایم / بی تماشای گل و سرو و سمن

اول سال تو و جوش گلست / من همان ماتمی سال کهن

تا بتدریج ز تحریک فلک / بر حمل مهر نماید مسکن

خانه عمر تو چون برج حمل / از چراغی که نمیرد روشن

صبحدم کز سراچهٔ اوهام / بتفرج بر آمدم بر بام
دادم آبای ملک علوی را / از موالید و امهات سلام
سیر این نه رواق میکردم / دیده محو نقط رهٔ اجرام
در پس پرده زهره را دیدم / چون سر زلف خویش بی آرام
وسمهٔ ناز بسته بر ابرو / سرمهٔ خواب شسته از بادام
آنچه در شاهدان حسن سزاست / جمله ترتیب داده بر اندام
جعد گیسوی خود بهم می بافت / تار سازش مگر نداشت نظام
چنگ نگرفته ساز رفتن کرد / چون شد از نارسیده خرام
پیش رفتم برسم اهل نیاز / گفتم ای آفت من و آرام
بکجا میروی شتاب زده / این نوا خاسته است از چه مقام
گفت مسعود را که بهر جه / که جواب ترا بود هنگام
بنوا سنجیم طلب کردست / قدوهٔ خلق و مقتدای انام
باز گفتم که ای جهان نشاط / بتوانی که از من کم نام
برای بنغمه این ابیات / بمقامی که بسته احرام
گاه گفت توان ده با نغمه / ای لبت چشمه بسته وی جام

کاین نه

علم

علم رزم و شمع بزم تویی / چشم بد دور از قد و اندام
کام خود از عروس هر یک گیر / که بجفت تو بسته عقد دوام
بر تو اسرار عالمی مکشوف / خواه از وحی و خواه از الهام
سایلان در رخ رجای جمیل / ای تمنا و خواهش و ابرام
گاه رجعت ز جود در شارت / کام بر کام میکنند مقام
ای که از بیم شحنهٔ غضبت / جانب زهره بنگر و بهرام
هر بسینا و بازوی عدالت / که عدوان آن جهان جهل و ظلام
حقه از ناز مانده چون ... / از قوام اساس بر کتف ارقام
هست اقبال شاه تقویت / ای ز تو شاد روح رستم و سام
خلق فیروز جنگ خواسته / چون بخوانندت ای خدیو انام
دست تو دست فتح و فتح بود / هر کجا تاختی فکنده لجام
دست از جان خصم نگذارد / چون بر آید بلارکت ز نیام
تا جدی که منقسم نشود / نقطه سان جز و جز و شان
سرور الکی و ... / بجناب تو میکنم اعلام
ای که بر وفق مدعای ... / سر فرازم ز نیکبختی به جام

وامن کاغذ از کفت گویی | بر آمید نیک این کرم نام
یاز او بار طبع نماساز | کوتهی کرد حامل پیغام
مطلب از مدح کستر صلت نیست | هر کرا این شیوه فرق و چیام
صله به ز آفرین نبود | آه اگر آفرین نیابم کام
بار کلک از تنگ مدح تراست | می بگویم برش نیک رخام
از تو تحسین و از من ابرامست | که زند طبل شهرت بر بام

زمانه هر نفسم در غم و کرد آرد | ندانم از ستم این چرخ ناخبر دارد
سپهر میکندم تربیت ز بی انصافی | که زاغ را به غلط وش پر و پر دارد
چو خشمگین شیرای جان پنجه زانکه | اگر چه الم کین پیشه رو بهر دارد
ز جاه بلویی انبای دهر رهندم | که هر که دولت پی کینه پیر دارد
کسی که مرهم کافور ریم بهند برزخم | گرا ستیزش کاو پنیر شیر دارد
و لاکه گفته شیرین زبان زراه حجر | چو باده تلخ شود تندی و کدر دارد
چو بیشتر دروی لباس مخارزان پنهم | ز مهر ابره و از کینه آستر دارد
اگر چه هست زنبه تا بگوش گهر زل | سخن بطرز روان کن که منتظر دارد

بعد ماز

تا که بازو بود وسیر باشد
از خطوط شعاعی ایام
دز رت باد جامه دولت
کز جهان از زر بیت انتظام

بعد ماز پدر چشم دو تی و دوست | گرش بکار نیابی دل از تو بر دارد
بد گفت با پدر خویش زاده خلفی | که حرمت تو زراز ما عزیز تر دارد
محبت پدری نیست گر چنان پدری | برو که همت من چون تو صد پدر دارد
من از سقوی این گفته گو شیشه | صدف شرافت از پاکی گهر دارد
دلا تو جلوه مهتاب انجمنیست دان | کر نبض طالع من رنگ بر تحر دارد
کم بکلکش مدح خدایگان پراز | اگر ز بال و الم جسنج مبذر دارد

زهی ستوده خصالی که مدح خلق ترا
صبا ز دفتر گل صد قصیده بر دارد

زمانه گفت از معلم اول | کر زند طبع تو آن دانش و هنر دارد
فرز دو شش جهان کین مثل مثل آید | که مایه قلزم موّاج از شمر دارد
خدا گواست که آزاد کرده گفت | چه شد که در هم سنگ خود گهر دارد
غرور کان زشکوه عطا گستی زود | سزای آنکه زر ریگ به سیم و زر دارد
جهان زجود تو زخاست کرد از دریا | که مفلس از سر عبرت برو نظر دارد
بخانه سرطان حوت العطش گویان | رود که قطره آبی بوام بر دارد
خزانه لب درون عدو زنیش کین | از آن است که فی رحمت رو گذر دارد

ز رخش رنج تو گر شمه کنم انشا	سخن ز رابطه بیفتد زبان خطر دارد
یکی ز شهر صبا باج میفرستد پیش	یکی ز چشمهٔ خورشید آب خور دارد
نگاه پویهٔ آن آسمان سیر نگو	ز بیم لرزه زمین دست در کمر دارد
نگاه حملهٔ این اژدها دم از انجم	سپهر پرشده گل میخ از سپر دارد
علم برزم قسم کن قسم به بزم علم	که این به دل و دست تو نظر دارد
بزرگوارا دانی که چیست مطلب من	درین قصیده که آفاق ازو خبر دارد
امیدوارم کز دستیاری لطفت	توجه شهم از خاک راه بردارد
کنون تو میر بخی و من طلای دست افشار	کنون تو جوهری و طبع من گهر دارد
چنانکه دانی هستم بجز دم بخا	که مو بمویم پیوند با هنر دارد
بطالع سخنم هست عالم آرایی	بلند کوکب بخت من این قدر
بطفل تربیت ذره‌ای خورشید	سخن شناس تو بالقوه مایه قدر دارد
تو گر مربی سنجر شوی زبان نکنی	نهال خامه و بار صد شکر دارد
هجوم جلوه نگنجد بظرف سمعان	اگر ز چهرهٔ معنی نقاب بردارد
کنم ادای دعایش از آنکه گویندم	خمش که گفتن بسیار درد سر دارد
همیشه تا بره انتظار روز جشم	کسی که گوش به پیغام نوسفر دارد

بدوستان

بدوستان تو هر دم چنین نوید رسد	که دشمنان ترا بخت در بدر دارد

معذرت نامه از من برای بهروبا	بگذران بر فلک ملک پس از عرض دعا
کای بخورشید چراغ تو فرستاده فروغ	وی بسیمرغ نهیب تو فرستاده صلا
دوش می آمدم آنجا که توی بخبر گیج	شوق در پیش و طرب همره و شادی ز قفا
نمره دیجزه در وی بره برو خوردم	گفت کای قافله را ناطقه را راهنما
با چنین شوق کجا میروی ای بیطلبت	گفتمش بر در یا خسرو جمشید لقا
گفت زنهار دگر باده بیاید ازجواز	گر تو خط بر نشو و نغمه خارج بنوا
از دم سرد تو دی روز گلستان بشگفت	سرو در معذرت جرم تو بنشست بپا
دست بر دست زافسوس تو بر بود چنار	گر تو ایجا بظهور آید لا حول و لا
تو که خاقانی عهدی ز تو ایجا عجبست	تو که سحبان زمانی ز تو دور است ایجا
عرق آلوده چنین گفتمش ای عیب نیوش	خجلت آثار چنان گفتمش ای هرزه درا
من ز خاقانم گر کاسه فغفور خورم	من کجا و صلهٔ خسرو جمشید کجا
من تنک حوصله و ساقی او دریادل	بر هم خست که در کوزه نگنجد دریا
گر چه معذور خسرو ساختم از وجه دگر	شرمم بر ناقه لعبه وجه عنانم ز قفا

گر نه تکلیف تو همسایه امکان می‌بود / توبه می‌کردم ازین آینه عیب‌نما

لیکن این عهد بجز بر کردم که بعد جام / نخورم باده کرم دست نبوسی مینا

به پریشانی بستان به تنگ نظری بین / به صلاح و به ثواب و کمینه بخطا

بجای نکه بار که از پرده شرم / بر نمی‌آیم تا آنکه نگوئی که بیا

تا نیرنگی ایام و ز ناسازی بخت / دشمنت صبح طرب را برساند بما

باده نوشان تو هر صبح بر ارج کر / با دف و نای برسانند بهوا الهو

از ابر برم دست بر پنجه مژگان / تا بو که یکی سازم با هم و در زندان

از کوشش سر بر زمین در شده ... / گوئی که سرم تنگ شده ز انو شده [illegible]

خرسند سری دارم چون قطره بر خم / پر داغ و بلا دارم چو سینه بیداران

با بخت نخوان دیده درین باغ برو بید / چون باد م سرگشته و چون بید م لرزان

گاه از جهت سینه بر افروخته دوزخ / گاه از طرف دیده بر انگیخته طوفان

بانگ دلهای تو بر نام ای صبح / هر چند که ابر لیست مرا و دیده گریان

در سنگ کند قطره اثر لیک زیا من / تا تر بیا نکند قطره باران

افروز بر بستان تا چند همینگی / زو داگر کمر بشکند بهمه دران

سوگند بآزادی مردان که درین بیغ / بحرمم و سلسله یوسف کنعان

از سینه ابر ناله و از دیده بر اشک / هم طفل دبستانم و هم بلبل بستان

از سیلی غم نیلی و از خون جگر / با چهره رنگینم ازین غصه الوان

هر جا ستمی در غم من کوفته سینه / هر جا المی در پی من بر زده دامان

در پی رفیقان ز من امروز گریزند / زانگونه که کف رکریزند ز قرآن

همراه نشینان همه همدوش تغافل / خویشان همه بیگانه و آن قوم پریشان

گاهی دیده ما کور چه سازنت بتوانی / زنجیر بپای چو تو دانای سخن دان

الحق که فلک را نتوان دید در آن / الحق که ملک را نتوان دید بزندان

من دانم و خود را به ورت گذرانم / من گریه کنان بر خود و بر من همه خندان

چون کلکی که بر ما به مراد و رته دامن / زنجیر چو دود و دست در و آتش پنهان

زان روی چو کر ما بنفشه نشسته / با سبزه پرده دم و بادیده گریان

نالنده تر از چشم دگر بیند تر از او / ویران تر م از معدن و دل خون تر م از کان

هر شب که شود غرقه طوفان سرشکم / حیفست درین بند خرد حبس چو نان

چه بیدار که در ره از دلسیان خداوند / چون مسیح خروشانم چون طبل الوان

آن بادل با دل شب آن زینت عالم / آن کوکبه اعظم نقد آن خان الخان

با طبل و علم چو شب روان لشکر اسلام / با خیل و حشم پای پر سایهٔ یزدان
برگزیده شه او راز خواتین ز عزیزی / او یوسف شاه است و خواتین اخوان
خانست و لی نیست درو جسم تو زین / جسمست و پا است سکر خراز خان
استاده بیک پا بر او دولت جاوید / بنشسته بیکجا بر او موعظی ان
او راست علم چه شجاعت چه فصاحت / در بزم درفش آید و در رزم در افشان
مشتاق در افشانی او شاه گهر سنج / چون بحر که لب تشنه ابر است بنیسان
ای تا ابد از کهنه سواران تو مریخ / وی از ازل از زمرهٔ غلامان تو کیوان
از شان تو و طبع ظریف تو عجب نیست / در گلشن حمام تو سوزند اگر بان
گر طبع تو بر فتی جای بخود آتش / طباخ تو بر تخت زد زر و امان دامان
در معرکه از سهم سنانت همه بیدل / در انجمن از تیغ زبانت همه بیجان
شمشیر تو آنجا که کند حملهٔ مغفر / شیران علم را دهد از کاو زمین ران
رمحت زند از خسرو سران تا فتد گردن / تیغت زند از پیل تنا تا سر خفتان
هر عقده که بر رشته تدبیر فتاده / در معرکه سیلان تو بگشوده بدندان
بر خاسته بند غمی از پای دل دوست / با خصم تو از چین جبین ساخته زندان
زین بیم که مانا است بدو دل مظلوم / سازند بدستار نهان طرهٔ سنجان

در صلب

در صلب تو فرزند زند کوس امارت / در مغز تو اندیشه بند مهر بعنوان
ای صاحب شایسته این بنده دیرینه / بسیار بره بنجم زخند او بد چه پنهان
عاریست مرا مجلس و عاریست مرا بند / و انگاه مرا قد ودی مرکبت اران
ماتست مرا عقد و اتبت مرا اشک / آب از نظر افکنده ام و روز از الحان
زهر است مرا خوردن و مرکب است مرا آب / و حیثیت مرا عاشق و دامنت از خوان
بسیار فراخست مرا بستگی تنگ / دارم همه اسباب مگر لکه و سامان
با اینهمه دربدری و با این همه تنگی / یکجمع مرا وسوسه فرمانست چو شیطان
هر شام مرا انس بیک طایفه نسناس / هر صبح مرا خر بیک گله حیوان
من گاه بسبب جو بلم از سوره تبت / من گاه ره رد خو اسم از موسی عمران
که خاطر خود و خوش کنم و گویم بسلامت / فرمان شهست این نه فرموده دیوان
شایسته چه بند نشان یافت چو شاهی / بر شاخ سمن بلبل بستان زمین دان
دربار که رحمت بر افتاده خوب است / دانی بتو امیدیست از پس یزدان
از نسبت اخلاص خود و لطف خداوند / ور زمرهٔ انصار زده ام لاف فراوان
زنهار که نومید نسازی ز مرادم / شرمنده کی افتد بود انگاه ز قران
آن لطف نمایان تو در باغ تو الی / رفتست بتوران و گذشتست ز ایران

سر دفتر اهل سخن با همه پستی   در وضع پریشانم و در شعر بسامان

آخر تو همان رادی و من نیز همانم   کاواز من رفته بایران و بتوران

آن کن بمن امروز که در جنگ نخستین   فردا ننویسند بتاریخ و بدیوان

این بنده گرانست بیک حرف تو در بند   بگشای زبان تا شود این مشکلم آسان

در ختم دعا گوش مسیحا چو طبیب است   تجویز تب وسوسه چندان بپذیران

تا مصعب بود زندان الکاه بعزیمت   تا تیغ بود زخمی الکاه بپنهان

اعدای ترا سر نه بتهمت ز تن بر   احباب ترا روز نه بر عزت افزایان

تا بنده بود مغتنم مرحمت شاه   تا شاه بود منتظر رحمت یزدان

از لطف شه آنان که نداشتند خلاص   از مرحمت لطف تو باشند مسلمان

مصلحت پنج شب و روز چو ماند مجمل   شب شود نیمه تا نیمه و روز اول

روز باید مه از اول شش ماهه سال   قسمت این بوده و بوده است زدیوان ازل

بسکه خندد طرب صبح بعذرابه شب   سرمه دیده ماتم زده گرد و بغل

کم شود آن یک چون زلف بتاو شعبه   بیش گردد این خون حسن بتو و خلل

همچو مار سیه اندازد آن چندین بوست   پرهن پرهن این ماله مانند عسل

آن

آن نوع اندر چون مملکت از کوشش تیغ   آن لطیف اندر چون دل بر اهل جدل

روز رخسار برافروزد و شب تیره شود   هر کجا ذکر شود بحث طویل و اطول

فی المثل گر رقم ماه بود شب معدود   رقم مهر شود روز در احصای جمل

پوشد از مهر کنون خلعت نوروزی روز   گو بپوشد کسوت عباس شب مستعمل

دور زمان کو نه طرب زای و طرب بخش طبیعت   گر ثنا گاو پیش تسبیح بلا مکر و حیل

طاس زر لذت اگر سوی ببین زر خشک   دست در خرقه کنند جام بر آرد ز بغل

از نوا رخنه کنند در دل خارا بلبل   در هوا خنده کنند جا طبق گل بعمل

هر که در روی بود پیش در سر از روی نگار   دامن کوه علاجش کنند و سبزه بل

چون فتد عکس خط سبز در آئینه جهان   عکس سرسبزه که افتاده در آب از جدول

بجنه شخص تماشای که فش از سر تل   که در و دشت بگو باشد فرش از مخمل

گرچو مجنون شت هوا جست ره صحرا گیر   که در آرا انسکی نافه لیست حیل

خرم آنگونه زمین گشت که از هر چه را   آید از مزرعه سبز فلک جدی و حمل

گر رسیدی بسر شاخ گلش زلف دراز   زهره بر دوختی از غنچه دهان جیب و بغل

هر که از کس سخن نیست بی عنبر آبیان   گر قصیده نه از خنده و بلبل یک بیت غزل

عالم آراسته و خرم و سرسبز جهانگیر   در ل سال نو فرخنده بنا خند لوا جل

چون قلج آنکه دو دستش همه در بار رکاب / چون قلج آنکه رود و نه فلک اورا الحمل
چون قلج آن علم کاوه افروزی بخت / چون قلج آن خلف دوده او بان دو دل
رشحی از معرفتش ترجمه چار کتاب / برخی از معدلتش ضابطه هفت ملل
خط چیشید او نسخه فهرست کتاب / نطق الهامی او نایب وحی منزل
رای او را مدد و حیرت چه در کار و چه را / هست آیینه خورشید کشند از صیقل
زد معلوکش عالم استاد بخت / بنش او را کشش تابع عقل اول
کوشش تا کوشش جهان از عمل حکمت است / چون دو ماغ لب حریم خانه ز خلل
میتوان داد تقاضش بید قدرت او / هر مهی کو ز تقدیر نسب به فیصل
دست مظلوم قوی کرده بدان گه بیند / تیغ افشار اگر در گلوی شاهین جل
میتش ل در گلوی روز کشد سر زرات / که صلای سر خشم بزند و سینه جل
ای مباهات قلیجی به تو دل تو / عالی دست تو نازان چه شود جبل اجل
دست از فتنه چه داری که بکش آن داد او / که ولایات بگیرند به میان جبل
کمترین ذره که از خاک درت گیرد اوج / دست بر دوست بر بندش قوز بر جل
کوشش خصم تو با دولت بجاه صلح بیش / راست غمزه ار بگه دست شست بر گل
از پی عیب تو چه حاسد همه چشم آمده بود / باز کرد دیده سیه روی چو میل از کحل

درسیاه

درسپاه تو کسی نیست که گرد اندر خصم / جز کمان تو که از فتحت زه جنگ بجل
دشمن از لاف برآید چو برآید علاف / آن خنگ دم که ازو شیر گریزد بجبل
آن قوی پشت که هر گاه درآرش بشت / خصم را پنجه گشت دست به بر کرده شل
از رهی کاید رجعت بکمند بازران / گر به فولاد و سنگش گذر افتد به مثل
ای که چون لاله هب تو بود تیغه کوه / وی که با لشکر تیغ تو بود کوه به تل
بگسلد شیر علاقه سیه آن زرکاب / وزن تمکین تو هر که کند آن کوه کفل
آن شعبه که درازی چو بجولانگه پیش / در زخم و چیم کفل خویش در او به بغل
چه دواچی کاهد اش بکمند گاه دشمن / باز جس گردد چون آب همان زان جدل
سبب فعل گزشوخی و پا از آسیب / شخص در دیدن او بیند خود را احول
شخری منهزم از راکب او چون توده / که ز شوخی همه سو فوج زند دسته بیل
چون زه هرای او یک نظر ماند باز / خویشتن را خوش زند دست قوایش بکحل
دشت را مینی برا الحنی ز رنگ تن او / در خرامش که چو سیماب پیند به کحل
ای بقوت گل زوی سبد نوع قلیچ / وی با سیرت سر و سر گرده ارباب دول
بنده همرست که در صحبت افزوده دلان / همچو آهوست سیه اندر و عاجی بکحل
زهر ای بجنبان زنشانی بکمال / نه سلاحی با امید و نه سپاهی با جبل

مرده عیسی زادیست درین حجره سرا | تشنهٔ خضر نهادیست درین غول محل

اندرین قحط مروت بر خوان شاهنشاه | بسته با خاطر افسرده در مدح و غزل

لیک اکنون که ز حد رفته حق نعمت تو | خاطرش فرض نمودست که بی عذر و کسل

مدح پرداز تو باشد بس ازین در همه جا | از پس حمد خداوند جهان عز و جل

گر فراموش مدح تو کفران باشد | عالم علم حقیقت را اثبات عمل

چاشنی یافته از خوان ثنایت سنجر | شکر شکر تو خوشتر بود او را ز عسل

تا که آرایش هر ست ز تشریف بها | تا که افزایش قدر است ز تحویل حمل

تو بنو مجلست آراسته و تو بادا | حالت از ماضی و از حال فزون مستقبل

بر در دیوانگی زنجیر چه تدبیر | تا تو در آیی بدان زور قضا و تقدیر

ما چو اسیریم چه حیثیت زنجیر قل | زخم چو ابر کمند آمده نخجیر

بوی جنت آید از نکهت ای گل | پیش دهان تو غنچه را این تقصیر

چشم تو زابروی گوشه گیر ز خوبی | همچو جوانان نشسته زیر آن پیر

ای تو بتصویر خجسته صورت یوسف | وی تو بقیامت بلند قامت تکبیر

ای جل نقبان خلق و نوشاد | سر کله آهوان تبت و کشمیر

روی ارادت بر آستان تو دارم | ماه وجها کرده آفتاب جهانگیر

سایه شده کز آفتاب گرو برد | گوهر زلف تو طره کرده شبگیر

گوهر زده هم زیاده شده ز رفعت | تجربه بین شده که هستی اکسیر

کابسته ام انچنان که گویی دارم | دایه نامهربان و مادر بی شیر

زهر هوس خورده خود شنیده چو خود | از که شکایت کنم بشیر و شیر

خسرو هندم به بند کرده است آنکه | خدمت مخدوم را نموده تقصیر

والده والامدادت نبود سنجر | آنکه نه او واقف است فلک پیر

میر قبایل رفیع الدین حیدر | آن خلف دودمان شبر و شبیر

داد شه او خطاب میرزای کشمیر | تا که مسلم شود در لقب میر

گر بعد آفتابیش بپرستند | بر همه تعذیب لازم آید تکفیر

فخر بود آتش طبع طبان سبیان را | سورهٔ یس را ز بر بی تفسیر

نظرت او همچو جبرئیل فلک سیر | فکرت او همچو آفتاب جهانگیر

رایج از او گشت سیم قلب معیب | فکر دقیقش کنایت از اکسیر

نسب او با علی شعار من قرن | صورت شعار صفدر علیک شمشیر

لعل بدخشان که کمان رفت اگرچه — از کهر آفتاب یابد تنویر
نور شهاب از نجی و شعشعه ماه — باد مبال عقاب می‌برد تیر
برز برا ز همکنان بجامعیت — آری بالانشین آب بود شیر
قبله خدا ار العزم طوف جنابت — سعی رهی را نبوده مدخل تقصیر
گرچه بحکمت طلسم هند معلا — نیک شکستیم بدستیاری تقدیر
طالع اسکندری سکندری خورد — بنده و کر شد بسته بره عنا بزنجیر
نیم شب ناملم امید وست و حایش — بو که برآید شکسته بایم ازین قیر
نتوان کفت مدرباض نکلم — زاغ ز طوطی کرفت نوبت تقریر
هندوی کلک تراکر هست شکرخا — بقند زر هند دوات تحفه تحریر

ز هند شاه عراقم هوز وصلای وطن — درود دعا ز رهایم چو گشت سخن
کشید سوز درپا خضر و شد دلیل بسم — که جاده راه خیابان نبود و دشت چمن
سکندر را ز بیم آینه داشت چین دو داغ — عجم ز باد خبیث کشید دفت شدن
نشد قبولم والحق بران لب طاهر — ببر دو نیم ز داوری نبود و چون
جو آفتاب ببر رفتم از مکان که بود — زمین نشانه بجستم بسبزه فرش الکن

۷۶

کلاه کوشه شکستم ز تفخر وای باشد — قدم ز فرق کنان ز آستانش ایمن
ز دیر دم از دم عیسی نسیم آن وادی — همه کسی امش مردم کجا بود جشن
فهی جنان خوش و من ازجهان ستم زده — زکوه و دشت کذشتم چو بلبل از گلشن
کذز بحر چو کردم رساند کشتی نوح — بلیج دانجفر لطف کرده عرشه بمن
شدم بکشتی و برخاست بادبان ازجا — که از کدام ره اندیشه میکشد بوطن
خرد چو بحر بکوشید کین چه بوالعجبیست — شنیده بودم دریا نوزد درا کودن
همین نه اینه اگر بعد نیم قرن خطست — نه هند وسند بایران شدن ندیده دکن
رخ نیاز نسودن بخدمت خاقان — ادای شکر کزاردن بحضرت ذوالمنن
هنر شناخته سیف و کلک ابراهیم — برزم شیر درفش و بزم شمع لکن
اهی غریب نوازکه در تسلیم روی آورست — معلی هنر ز تو از سیر از خطا و ختن
نوای براز ی از مقام عدلش کشت — هرآن که نو گرد دید جنید راشیون
نه بوذ کار سلف در دکن غریبان را — بزیر جامه زره بود جای پیراهن
کنون ز معدلت خسرو غریب نواز — شگفت نیست که ماهی برآید از جوشن
بلطف عارض کلگون رزم زیبیده‌ست — شکست فوج غنیم تو چون بزلف شکن
بدست شاه هم از بیم باد و دستی شاه — شکسته رنگ در انکشتری عقیق یمن

نه چو نیشی بود نشت کفته را
مهارت کتیبه نشت و راست در پی فن

ازان پس که ترا بخت در کنار نهاد   چو زهره با تو کی گشت انس بستن
دقیقه‌ئی نشود فوت از شرایط شرع   که احتساب تو کرد و تکفل فن سخن
دران دیار که سیل فنا دهد فرتاب   برنگ خون غریبان بکوچه و برزن
زابر تیغ زبان را عدل آن حسب   نشاند شاه بشرار شبر در کردن
که غزنان نه دهند و از طلیعه شان   که از تحیر بکرد و تن زشت خوش تن
هزار عقده بکار چو و افکند   که هیچ یک نگشاید بناخنش بزن
و مست عیش آمده هزار عقب   نشست بخشش از خواب مرگ شستن
اگر چو صبح بناله مخالف تو سر آب   چو دو لوزبر سر جاه اندر کشت برین
بمو بسی که زتیغ زتو یابد کیر فیغ   زکوه و دشت زوید گیاه بمو بسن
شگفت نیست که در فتح حسن کردا   همان یلان منار زشعار شیر اوژن
که پیل مست بیابانش راه دهیم عجب   که زخیر شرزه بدوش آورد غزال ختن
تا زپشت فلک گرچه برزبر باشد   فراز بحر بود ابر کرد داستن
چو دو رشت قدح کیر و باش خوش دارد   چهار بالش بشادی چهار نوبت زن
برار کام دل از مطربان زهره نژاد   بگیر جام می از ساقیان سیمین تن
می جانا که زمستان از و تموز شود   می جانا که شبستان از و شود ایمن

حکیم

حکیم عهده تشریح او تواند کرد   هر آن بدن که چو فانوس از و شود روشن
زبس که از بن هر مو شعاع او تابد   لب پیالهٔ کواکب نماید بدتن
بنور ساغر از آن می اگر ببین لاید   روان خسرو عقیقش چه هر پیرهن
نمو دیچه مرجان عروق انگشت   هنوز آن می رنگین نگشته جوی بدن
زجام کج شده آن می به دست ساقی   جان نمود که خورشید صبح از روزن
کند زعکس رش روت زال حضا   ز آبلستان کرشد به او نکند بهمن
چو نار دان بلاقات او شود دندان   سخن برنگ دگر زنند اهل سخن
چراغ و شمع زمینا و جام او نازد   شبان تار حریفی که نبود شمع روشن
اگر نه غنچه زخند گلو زان می   کند بشعله آواز مجلسی روشن
وز هر دم کشتی او هوس کند هر دم   بهر دو دست زبان گیرد و شکر زن
رو دست کرشش و تسلیم از آن بحوتچگان   کشاه چون خلخالش که رفته در دامن
دری که دامن نشانش صدف شود شاید   که جان فشاند بشش از مهر دامن
بر نغمه تارش چو گیسوی ناهید   بفیض بخشی کاشش چو چرخ بزد رین
ببر ده اشش چو زند دست شاه بچوگان   کند زآتش مضراب بزم را ایمن
چه گلبن است ندانم که همچو بلبل مست   کند زنش پرواز مرغ روح ازتن

ورش چون که یارش بجز دامن
چون که کرارش نه تراث اکبر

زمانه نو رشش با فلک رو لقبا — فدای قدر تو و فهم تو زمانه و من
ز نعت و منقبت شاه بهره‌ام سکند — کتاب را نعل و اهل فضل را دامن
دو شاه و شاعر پوز جند نام شدند — نخست والی غزنین دوم خداوند کن
گرفته نام شه از تیغ مرغ ملک سبی — غریب بیر سد اینک ازان دیار بهمن
رسد بعهدت شاعر بپایه ملکی — زهی نوازش شاه و زهی ظهور سخن
من از کسی عزت نگار و مرز ذرت — که تا ز شکر طبعان فتاده در روغن
براد عزت و عزت ریه بیت اینجا — برفراز ازین اینجا راه هم کردن
دهن گشاده ندارم چو باد در انبی طمع — مرا که معده ندارد گدا زپروزن
اصلم در نسیم روشنیت بر نرگس — اگر ز دو لخت پر سر پرسش از دشمن
نسیم و شش زنبک روی خود آمدام — نخوانده همچو بهاران لطف این گلشن
قصیده این و اخلاص خاص بیابد شاه — همان حکایت پیغمبر است و اویس قرن
کنون تو چو بیخ و شخص من زرد رس — کنون تو جوهری و طبع در لعل گران
بسلک گوهر جاده بپایه سخنم — که از حسد بچکد خون زدیده معدن
مرا که خود را ازان بها فروخرام — چو هون برافغ غلامی بطبع ده بگن
زهی شاه گوهر شکر سخن که فیض خضر — رسیده است زلعل لب دلم بدهن

همیشه تا که نشینند بندوی مغیلی — بچشم و گوش اصول و نغم بوجه حسن
بخلوت که ازو دم کشی بود بلبل — بمجلست که ازو غنچه بود گلشن
تمام شب بکنی لعبتان تبی تی تی — تمام روز کنی جز بتان بتن تن تن
دراز در قدمت باد عمر چون تیغ خان — تبار عمر بود تا زمانه ناخن زن

انگشتری که دست کلیمت در خورش — انگشتری که ساخته سر پنجه در خورش
انگشتری که بردی اگر چو بهر تی جسم — بنجواست بوسه دادی از دست از گرش
نحت گرانبهاست نگین زمردش — در حال گمر زگرد چشمان اجورش
دست مهدی ار بود افعی وشی جهید — جام جهان نماست نگین خانه زرش
هست در محاق بود سعد عشرتش — مهر است و در کسوف بود فیض اخترش
آن چرخ زرنگار که بوشش مرد بیست — وز مهر و ماه گشته لقب چرخ اخضرش
تنها ملال شیفته خبر نگشت — خورشید گشت گرد نگینی مدورش
او نخیتم بدست ادب التفات شاه — مانند گوشوار بگوش از زر سرش
چون قطب دار سر لقتادم بان سپهر — انگشت پنجه تا قسر بود محورش
از شش جهان خدیو براهیم گرفت — درگاه قبله گاه براهیم آذرش

بودی اگر سلیمان بکبریا پادشاه — نقش نگین نبودی جز نقطه آخرش

آن شاه باز عرش که از آفت سپهر — دارد چو مرغ کوکب کها در ته پرش

شاه جگیک رو بعقب آن شاه پر زاد — کاستاد او ان آمد و شاه کرد گوهرش

داود را ز معجزه نغمه زنده کرد — دارد مسیحا عیسویت دم روح پرورش

گر نغمه بود معجزه داود پس چرا — چون من امام شهر نخواند بمنبرش

در عرض اشتیاق طواف مقام شاه — بست کعبه نامه ببال کبوترش

از قیروان نشسته مراو تا بقیروان — از قاف تا بقاف سپاه مظفرش

عرش سپهر و بیار که عطف عنان کشید — جز سنگ رو نکرد و سد سکندرش

نبود عجب که از خور خجلت رود برنگ — آیینه گر سکندر دارد برابرش

بر فرق فرقدان قدم افزوده بوده اش — بر سر کلاه گوشه شکسته افسرش

با بوی کسنی ملک ستانی که رنگ نیست — سرکوب آفتاب بود زین ابرش

چون آفتاب یک تنه سازد دو لشکرش — از خط استوا گذرد و میل مغفرش

همسنگ لعل سازد شمشیر چو جوهرش — هم خاک زر کند نظر کیمیاگرش

در هند همتش که هنر تنگ سکه است — سنگیست زر عشق و رخ زرد محک کبرش

داخل نمیکنند ز دست محرمان — گر ملک ری ببخشد در حیطه دفترش

شاهان

شاهان معظم حضرت شاهند قطب بیش — دروازه بان ملک بود شاه سنجرش

بر طاق و سده عالی اساس شاه — یاد از سپهر مید و قطب محورش

هر کو فضای بارگه شاه دیده است — عالم بهشتی مجسم در آید محقرش

اینک با پادشاه دانا نشسته ام — در مدح شاه سنجر و طبع ثناگرش

با هم بمصلحت که چه سازیم لایقش — با هم بمشورت که چه گوییم در خورش

در شهر نگیت نام برار و ایاز وار — از زنده جوهری که خریدی بگو هرش

گردیش اعتبار بمقیاس امتیاز — زان بیشتر که کرده معلوم جوهرش

گر موبمو زبان شود انگشت ها قلم — نبود ره رهایی از شکر داورش

تا از هلال در کشو بازی بود سپهر — چون کودکان شوخ بیالا رحمبرش

در دست مهر دار تو با دانگین ملک — لیک آن نگین جم که جهان شد مسخرش

بعید ترتیبی آن روز نسخ تقویم — گر از نشاط کها کوفت طبل زر کلیم

بهر نوا که صدا داد شد یا بدشاه — چو تار ساز نگشت از اصول بعث سقیم

ز فرط شادی اشجاهان بخو زبالان — که نقطه خط و نقطه خط گشت و سطح جسم

ای بعد سنجر نشد و نداد جلال
تا خود یا کاو اورد ورع سنجر سال

محرم و رمضان را وداع کرده فرنی
اگرش طلش بر قرض شود تقسیم

خجسته عیدی که فیض عام او شده رام
بکیسه دست لئیم و بخنده روی یتیم

جهان پیر جبان را بسر جوان کرده
که بی توسل شوهر گرفت حمل عقیم

رواج صبح عیدی که دور کرده صلاح
گشاده پر زکمین که برده دوزخ غنیم

خضاب کرده کف شاهد مصلی سبح
ز التقار انامل صحیفه تقویم

بطوف درگه شهنشه عالی احرام
ز شش جهت بهر زار و بار خجسته بوم

امین شاه جهان پیشوای مجلسیان
برآمد از طرب او خود و نیاز و نعیم

گرفته مجلسیان شهنشهش بمن و یسار
شاه و پیش و پس از دولت جدید و قدیم

جو میر حاج باقبال گشت پیش آهنگ
ز لطف برده مرا تا مقام ابراهیم

بمن ز مهر معیّنان آستانه شاه
بهر گشته ده نغل هیچ قفل گنج کریم

بیارگاه منزلش بی حجاب زده
غریب نقش حو رنگ نماید گلیم

سرم بکرنش بی میوه شاخ طوبی شد
که جلوه کردش هم در نظر بهشت نعیم

بنام خوانده و نوازش نمود فرمان داد
که بحر سخن ساز کن بذات فخیم

ز سجده تکیه و گردن بلند را شد هم
که تو به خلعت لطفش بقامتت تسلیم

بمن زیاده ز من مرحمت بجا آورد
بدان رسید که بر من حرا دهر تقدیم

تم ز

تنم ز شادی یک پیرهن نبود مالید
که داد پوشش خاص از برم بلطف عمیم

ازان به بیم انگشتر زمرد داد
که کوهر بهای سخن بطراز به نیم

زهی گزیده متاعی که در شرافت گل
نگین و خبر او در نگ که به بنت عظیم

شفقه بوسه بجام می گذار سال
نگینش از حجر الاسود داد تعظیم

نصد زنامه رجال سبز نار شمیم
نمود عکس نگین زمردش تقدیم

دریغ کاغذ را از سپهر تم نشد فرصت
که داد مدح و مدح زین قصیده لیم

زهی ز نجف داد و دیت فصیح و میم
نثار ساز ز اعجاز نبه دست کلیم

شکسته قیمت یاقوت را بغیر تشت
نهاده کرسی خطاط فرار عرش عظیم

رفیع رأی سپهر تو از سر فطرت
ز آفتاب ببرج حمل کند تقدیم

ز نشان مجلس شه دست باز گشته زر
بهر دو دست شه هندی کند تسلیم

به پیش غیب تو مشتاق زر و عالم
بجنب نوب تو محتاج بنده کوشش نعیم

بار شاه مطلعیند در دو خوان خوی حج
ز پنجه شیر عرین و رشته دیو رجیم

تبارک الله الحق چه خوش بر آمده است
ترا بقامت شاهی قبای هفت اقلیم

ز نام نامی شه هر که صبح کرد فال
بگوش جان یک صلوة آیدش صلای کریم

شود ظلال عقده پذیر اشیا را | گر آفتاب کند کسب نور از آن دو یتیم
شود شریک حباب تو تا کمر رضوان | با آب تیغ تو در رهی میکند تقسیم
نگرک است جو سودای خوش از او عوض | چو خلف وعده او امانی دشمن تو بیم
تو خسته پرور و آنکه طبیعت خلاف علاج | شگفت نیست که گیرد بقیم نقش حکیم
ز باد دستی شه رو بکوه و بنهفت | ز بیم آنکه شود متهم ببسیم نسیم
تبارک الله از آن پیل شان کوه شکوه | که بر گذر که باد بهشت سدره نسیم
که از تنگی جا باره در شکند | چو افکند ز زمین از دو گوش خیمه گلیم
سزد که گاو زمین را کو زن شاخ کند | چو خاک مال چه ندان او دهی تعلیم
بشاخ سدره که لایه گر شد خرطوم | برآورد به دعا دست جبرئیل امین
چو دست جیب زند پای رهت را قیمت | نهاده دست زمین را اگر کند تقسیم
بگیر ثم که چو مقراض نیست دندانش | چگونه هرچه به پیش آیدش کند بدو نیم
بجنبد گاو زمین آسمان کشد چون او | ندیده چشم زحل با وجود دیو قدیم
بهر زمین که نهد پا بجوشد آب از خاک | بروز بازو کمیسه عصا ز دست کلیم
ببینش چو ببینی ز کوه پا از آب | که میکند براز چشمه چشمه های حمیم
چو ترکشی که بیک بار سر نگون گردد | ز باد حمله اش افتد بخاک نجم خمیم

اگر

اگر فتاده اش از کهکشان شود مجبور | نه مهد خسرو کرسی نه اوست عرش عظیم
ثنا نثار نمودی دعا مراسم | که هست طول سخن با وجود مدح ذمیم
همیشه تا بزبان مقعران شود | که نقش خرد بنقش کلان کند تقویم
ز شست دست زنند بر او خورشید شش | که دشمن تو دو یک زند بلکه دو نیم

خجسته ساعت نوروز خسرو عادل | نشسته بود بسر گنج نهاده تاج قباد
ز اهل تهنیه درگاه همچو محشر | سپهر گفت در آن هجو هم آید یاد
ز روز وعده بلقیس از دعا گویی | بیارگاه سلیمان پی مبارک باد
همه نواحی مجلس ز خرمی معمور | همه حواشی محفل ز خرمی آباد
گشوده بند نقاب نمود چهره بخت | فشانده صاف جمال و حشانده داد
رفته جام بکف ساقیان سیم اندام | نهاده چنگ ز کف مطربان زهره نژاد
بدست دایره قوال پی سرود همین | که چشم زخم ز جشن خدایگان برساد

دوش در تنگنای غم بودم | با غمی و بیکسی دمساز
شاه مرگ را چو گشت تا قان | چشم بر راه و گوش بر آواز

گاه با آسمان عتاب‌انگیز	گاه با بخت خود عتاب‌آغاز
کز تو دایم عجب ام دارون	وز تو پیوسته کار من ناساز
پای بند وفا و اخلاصم	نه گرفتار فقر و فاقه و آز
لطف شاه ارنه دام ره بودی	بوطن رفتمی بیک پرواز
آن قدر بند یکی کنم که رسد	پایه عزتم بقدر ایاز
آسمان کرده بود شکر کنون	بر نسیمم گذر بود فراز
مجملا این که تا بوقت سحر	داشتم همچو شمع سوز و گداز
کز درم صبحگاه باز آمد	پی مبارک رفیق فرخ طراز
کرشته از پی کسیت یاد آورد	در مقام نوازشش آمد باز
اول از بخت خود ابا کردم	که فلک با منست بر سر ناز
باز گفتم که می تواند بود	نغمه هم او غریب نواز
طبع پژمرده ام چو گل بشکفت	من چو بلبل شدم غزل پرداز
میگذارم اگر گذارد و ناز	سر تسلیم بر زمین نیاز
بر غلامیت عاشقم عاشق	پای تا سر حقیقتم ز مجاز
گر بتیغم زبانه بجسم سر	در نیازم کرشمه ز تو ناز

عرضه دارم بمقتضی انام	بیتی از شعر سعدی شیراز
عاشقان کشتگان معشوقند	برنیاید ز کشتگان آواز

خسرو دریا رحمت تو	شخص عیب تو امان زاید
بتو مردم بحضرت خورشید	آیت رحمتی فرود آید
تا ببیند کس خود را	بتو تا روی صبح بنماید
من چگویم که آن ترا ارزد	شکر لطفت ز من نمی آید
آن زبان نیست مر ترا که ترا	که ترا در خور تو بستاید
من که بودم که می خریدی مرا	مهر ذره پروری شاید
تا شدی در مقام تربیتم	سرم از فخر بر فلک ساید
سخنم را ز بس که افزودی	که خدایت بعمر افزاید
صله دادی و خلعتم دادی	هیچ اکنون مرا نمی باید
وقت آن شد که ساقی صبوح	باده مدح بر تو پیماید
بعد ازین شعر بر تو عرضه دهم	که از و گوش جان بیاساید
خامه انگشت خود نگار کند	تا مگر فکرتم چه فرماید

سوی گیسوی زهره رخسار شود / تا دوات مرا بگشاید
ان فراغی خوش خمش کاینجا / نطق سحبان بصرفه نگشاید
چهره را روز تا مشو و پر نور / تا که شب نیل بر جبین ساید
شام در شام دشمنت میرد / صبح در صبح دولتت زاید

تو در عزم گوش لب تشنه دار / کو را اثرست آب چون زابرو
مران طاقت از تنگی تنگ است / یکی ماهیم دور از آب رو
کز آن داغ را نیست ممکن علاج / مران زخم را مکنت ای رفو

در اخلاصم نوعی بابی عجب / که هست از پدر قسمتم چشم تحسین
نثار اوست گر مانیست دگر سر / طفیل اوست گر ما مرید گردین
مرید پدر است او ارم عجب / کرم مرشد کند ارشاد یقین
جهان تا هست او باد جهانبان / دعا از من فراوانی و از امین

هر را صاحب خداوندا / ای تو مرشد بنده را خدای دوم

دعوت

دعوتت از دعا رحق اوجب / خدمتت از نماز فرض الزم
شکر لطفت چگونه بگذارم / ای ثنایت در ثنا اکرم
نام شبیه در نظر حضرت تو / غیبت ورد قربت صدق قدم
رفعت من خوش که هیچ تو بزرگی / هیچکس را نبوده در عالم
خصم اگر منکر است گو بنما / همین تو وهمین جهان وهمین آدم
خرم و شاد رسید نوروز / ای خوشت سال و ای مهت خرم
نیست در خانه ام ز سنگ وزر بد / نیست در کیسه ام ز بیش و نه کم
مانده کام را ز نیکجا نشست / باعث زندگانی یک دم
وقت تحویل آرزو دارم / باره سیم ساده بر سرهم
که درو که چو مار در پیچم / که درو که چو موش در غلطم
تا همه سال بگذرانم خوش / تا دگر باره بگذرم بر غم
آستان تو مرجع قسمت / ای سپهرت غلام و بخت خدم
هر کجا بار سر در آن سازد / قسم آید همی ز زر قدم

سرور از برای کهن چادر / هست مر بنده را ستیز نو

که چو دیوار خانهٔ ظالم — کس نباشد ز ریب پناه او
بست او همچو بند هر آن شکست — مور در کمندش قوی بازو
چون گریبان عاشقان چاک — رونق افزای کار کاه او

رازهای درون هم ای غماز — انگبینم بخانهٔ زنبور
... سفته ...
گنجم اندر خزانهٔ ...

جاری بخش آنچه گم کرده شود — گر بغم در و نیک چیلو
سخن در وی چون بگلخن اندر جوش — سخن درو چون بآتش اندر مو
باد در وی جو آب در غربال — خاک بر فرق این کهن تنبو

خداوندا بشکر اینکه گفتت — درین نشتر که کام دل شکسته
رهی چون من کر شغل رستن — مرا نه رشتهٔ فکرت گسسته
همایون مرکب خود رفت دیگر — مرا از چار جانب راه بسته

زمین و آسمان در جنبش وسخن
نشسته زیر دیوار شکسته

از تو که رحم ... ارزش ... حرامم
هر روز خود ... از خود لذت تماشا را

چاشنی ده جانها شکرین کلام تو — لال کرده از حیرت طوطیان گویا را
تا بجلوه یوسف خویش را دهی جلوه — حیف است نه بر بندی دیدهٔ زلیخا را

حسرت لقای تو مانده در دل سنجر
تا قبول گردستی التماس موسی را

الهی گنج معنی ده دلی که بهر فروشم را — ز گفتگوی امروزی مجلس کن تو ل دوشم را
من آن مستم که در روز نخستین بهر خون شدم — بفردای قیامت وعده فرمودند دوشم را
چو بیدارم کند از خواب بستر چشم گریانم — که هم سنگ آن گیرد بانگ نوشم را
مرا در ریکشان کردند بهمت بر خود — ز بار حلقهٔ شنجان تنگ کردند گوشم را

بزیر بار می ارزد بدست مغفرت سنجر
ز بار معصیت فرسوده بشکسته دوشم را

حاجت امید ندارد و بانوز وی شب — مه را شکسته رونق خورشید نقب را
هر گوشش معلم عالم گرفته علمش — چندین خلیفه دارد و نادیده مکتب را
حلال عقد مشکل فاروق حق و باطل — مهری بگشته در درج آن جان لقب را
گر نه شفیع محشر فرداد از مان گنهکار — بر نقش کرد خجالت چینند بر لب را
از نعت او مزین دیوان شعر سنجر — بر نام او مسجل طغرای نسب را

حسن تو در حساب نیارد نقاب را
کی از کتان حجاب شود ماهتاب را

دلهای عاشقان همه در بند آن دو چشم
تا کی بتار زلف کنی پیچ و تاب را

در گلستان حسن تو گوی زنخ طور
پرونه کرده اند گل آفتاب را

ای عیسی زمانه از آن لعل شکرین
سحر بود که تلخ جنبش نی جواب را

زاب حیات منت خضرم که گوش زد
خوش نیست در وقت تشنه لبان سراب را

ناز و نیاز هر دو بهم خوش نیز شند
خالی مدان ز گریه بلبل گلاب را

سنجر مصلحت ز تو نیکانه هست و بیت
با خویش آشنا کنی اضطراب را

هر که آرم بنظر آن رخ نور افشان را
پنجه در پنجه خورشید کنم مژگان را

گفته اند آفت همسایه بهمسایه رسد
از کرشان چه زیان گه نشد دامان را

یاد نا کردن احباب بدان میمانم
که بکل برزده باشند در زندان را

تا کی این کهنه مسلمانی میراث بدر
عشق کو تا به بتی تازه کنم ایمان را

سنجر از تربت حافظ مددی میطلبم
تا بهم آوازه شیراز کنم کاشان را

خوش آنکه در گرو باده کرد گوهر را
فروخت قصر زبرجد سیه سبو را

سیاه

میانه شجر و طوره قد او فرقیست
ز نسبت طوبا درخت بی بر را

به نیم عشوه ساقی که بشتم از علمان
بیک پیاله شکستم خمار کوثر را

یتیم خویشم و پرورده کنار خودم
بگو دیگه نه پدر دیده ام نه مادر را

شکست کار به درد و داز جوانمردیست
چرا خلیل عبث کرد رنج آذر را

زبس که افته در آرزوی صحبت تو
خدا گواست که گفت ختیم سنجر را

ربوده است بجو یاد دل زلیخا را
گزیده است ز شوخی لب مسیحا را

زبس که گشته تهی قالبم ز حیرت عشق
ز نقش من نتوان یافت نقش دیبا را

چه باد وز خاکش برغم من برداد
که پا نواز نظر انداختم تماشا را

ز شرم ابر درین نوبهار آب شدیم
بگریه سبز نکردیم کوه و صحرا را

جهان بعقوبی پیر مغان بقربان گاه
حلال کرده بریزیم خون صهبا را

خلاف وعده بکند یار من درین حیرت
که چون ز رشک برم بر درش تقاضا را

کنایه ایست که دوری ز مردمان خوشتست
نبسته است کسی در زبان عنقا را

همه کفایت بکروز و چرخ جم جست
بگریه کار نیفتاده است دریا را

بیک خطا ز بس هفت پرده نسخه شوق
بگو چه موی کشان آورد زلیخا را

نزاده است گرامی پدر چو من خلفی
کجاست میر که حل سازد این معما را

بس نشسته و خفته عمی سنجر
بر دو جهان زمین بجز بدا و ارا

راهی نبرده گوش بر از نهان ما
در قفل دل شکست کلید زبان ما

ما آشتی با نجوم و افلاک کرده ایم
مهتاب دشمنی نکند با کتان ما

صد فتح کرده ایم بیداد یک شکست
سودی نکرده است کسی از زبان ما

ما از سموم بادیه غم گداختیم
منقار زاغ ابد ز در استخوان ما

سنجر شهید گشته و زخمی نخورده است
رسم نوی گذاشته در دودمان ما

گر ثبت مرغ سحر داد رسی شیون ما
گل خورشید دمید از چمن روزن ما

دست بر پشت خرد دشمن دیوانه نزاد
نرسد چو بگریبان منت دامن ما

مور بر حاصل ما چشم تمتع نگشود
عجب از فیض برد برق بم از خرمن ما

همت از کنگره عرش ندارد دریغ
کوتهی گر نکند دست کمند افکن ما

سنجرم گلبن از گوشه گلخن رسته
نوزده باد چمن سبزه به پیراهن ما

بدوست

بدوست کسی چشم ندارد هوس ما
برخوان سلیمان ننشیند مگس ما

احباب شهید اجل گشته بگردند
این مژده به پروانه دهد شعله خس ما

بردیم شب از ناله دل راه بمنزل
یک قافله را راه نما شد جرس ما

ما را بکی از ناله و بود و داد شده غیبت
نالید بجز بس زنگ نشاند قفس ما

سنجر من و تو معتکف روضه وصلیم
عیسی نفسان فیض برند از نفس ما

همه را انگشت برد و بجز او بهشت ما را
که بود و فراق گلشن ز دماغ گشت ما را

چو ادیب عشق دارد نظر کاهی بمکتب
که بهر رسد سواد خط سرنوشت ما را

ز شکست توبه ما خبری بعیب جو ده
که ز نم برون زآرد همه خوب و زشت ما را

هم و ک نقش جانش نشد از نظر نهان ما
که فریب دانه او برد از بهشت ما را

بطواف کعبه ما را شده عمر بهم عقبت
زره حواله او ده بدر کنشت ما را

نتوان ز گریه ما الفتی ز لب بخر
که هنوز خوی خوردی نشد از سرشت ما را

عشق چو بستر افکند زنه بر بنه پای را
قابل تکیه گر نشد خشت پر بهای را

رفتی و آفت شب از قبل تو جانشین
لیک دور و ز بستر گرم مدت است جای را

بتیغ عاشقان را چو کند یاد جور ما
چه در بود که بر سر نخورد چوب ما را

قصهٔ یوسف خود از شرح دهم بر دوران   دل الطیش در آورم شب یلدای را

بادهٔ ناب چو کشتی در قدح بجم ده   تا که بر و نما دهد جام جهان نمای را

رونق اختران برد پرده آسمان درد   شب که ز دود آه من دهم آه ستاره‌سای را

هر که گرفت دامن داد بدست او می   جا بر باد شاه بود و لعل گران بهای را

نه ز جبین گشایشی نه ز رشک کاستی   چند با ستحان خورم بادهٔ غمزدای را

محفل درست دهند با خلق خوش و ماه وش   چاره بود همین و بس خوبی کبریای را

سنجر از آفرین تو طبع شگفت و بعد ازین
بر سر کار می برم طبع غزلسرای را

از ورک خود بچشم جگر برده‌ایم ما   رنگ از دل سبو بدر برده‌ایم ما

تحصیل علم ما ادب و سبق نشد   فیض ازل ز بند بدر برده‌ایم ما

یک از و زیب لعل خشان زجا دوم   راهی نگاه و کاو جگر برده‌ایم ما

آسان نبرده‌ایم بسی سعی کرده‌ایم   تا درهم از دل تو بدر برده‌ایم ما

شهباز انتظار تو در دم ز برق آه   کشتی بپیش راه سحر برده‌ایم ما

سنجر اگر ندیده وصالیم دور نیست
در دوستای هجر بسر برده‌ایم ما

هرگز نبود چنانکه بدر سود مسند ما   خاکی که نیفسرد طالع دشمن پسند ما

فتنه بنیزه بسته و خنجر بریز سر   ز نفار باد سینه بر بر تند ما

دادیم داد غیرت و دود و غم چشم زخم   دشمن کشید بر در دود سپند ما

بلبل لطیف مشهد پروانه سیر و   غفلت نگر که نقل ندارد پسند ما

صید حرم ز لغزت مارنگ میبرد
سنجر تو هم در آر سری در کمند ما

از گریه سبز شد چمن انتظار ما   صد رنگ گل شکفت ز باغ و بهار ما

دنبال ما متاز که ما صید لاغریم   فتراک سرخ رو نشود از شکار ما

بر گرد آه اسیران نشسته‌ایم   بر دامن کسی ننشیند غبار ما

از دشنه لب ببیت مرا سینه فرقه   از ما نه ای گریه به اختیار ما

سنجر بشوی دفتر اندیشه را در آب
کی نسخهٔ سقیم نیاید بکار ما

از یاد رفته لذت عیش حضور ما   نازد به تلخ کامی خود بخت شور ما

ای دوست خوش بناک درکش چنین   دشمن نبرد راه بعیب و قصور ما

با عجز و شبنم و حریفان ابر طلب   ای خون ما بگردن طبع غیور ما

شکست گفتگوی یک طرز کلیم / دست از مای رق تجلیت طورها

سنجر ز التجای زین درد در دنیست / هم در سبوی و ساغر ما تلخ و شورها

بنغمه خاصیت غم و همصحبت ما / صباح عید شب غم بود ز کلفت ما

زمین عشق سمندر مزاج آمده ایم / فسرده یک نکند راه در طبیعت ما

بلوح تربتم این نقش بس از مردن / که کس نه ز دنیه دگری بجرئت ما

خوش آنکه دیده بروی تو آشنا کرد / گواست حسن تو شایسته محبت ما

سرود انجمن ما نوای منصوریست / گر از حیات طرب یاد در الصحبت ما

زعیب جوی سنجر بزرگان غماز / منا نقشانه نظر میکند بصحبت ما

بنج کش زمانه ام چون نکشم پیاله را / دارو ی از مو ده ام درد هزار ساله را

سعی دولت جوان خدمت پیر [illegible] / میش به ر بکوه که خوانده ام این رساله را

ای غم هجر پیش از این جا تو غنیمت دلم / بانکه ز کوی او با [illegible] قبله را

تیره شب فراق او [illegible] / گریه و لیلی هم شدی ای قطار ناله را

لخت جگر ز خوان خود به که کباب نکنی این / شکر زمانه فرض کن خوردن این نواله را

صبر

صد ره نشین عزت از غبت خانه ام / ابر ذکر بود بلی خدمت دیر سالها

راه بردی ره بقصه عشق می خسرو / سنجر از این غزل کنون صید کن آن غزاله را

عصمت مریم و زهره بهشت و دامن [illegible] / کس ندیدست و گر دیده برآرم نظرش را

شانه الکاشته شش [illegible] / یا مبر که گرشانه شود موی میان کمرش را

غیرت با مهر بر شانه [illegible] عاشق / ورنه یعقوب با خوان [illegible] را

ز بهر دو کاسه این [illegible] همان / که ببویم ز [illegible] گلاب شکرش را

هر که از جنت [illegible] / بوطن به که مسافر رساند خبرش را

صافی سینه عیانست ز شعر تو سنجر / خصم کور [illegible] صد عیب کنی این [illegible]

انکه مهر او بدل از جان [illegible] آمد مرا / در جهان خاک در او دل نهاد آمد مرا

شب که از اشکم گلستان حسن او [illegible] / بوی گل [illegible] از هر سو که باد آمد مرا

شعله شب آغوشش [illegible] / کز اداهای نوای [illegible] بانگ باد آمد مرا

ماه بدرش [illegible] / اعتقادی در دل [illegible] اعتقاد آمد مرا

زعنبت [illegible] سنجر در دسر می آورد / زین ندا در گوش از خاک قباد آمد مرا

حاشا که بصبح تیغ رآید نفس از ما
شکری که شکایت نشنیدست کس از ما

ای طایر گلشن چه توان کرد قیمت
کز روز ازل شد چمن از تو قفس از ما

خفر ره ما کرم روان عزم درست
دیر نیست که دور است صدای جرس از ما

تا چند کسی داد برد بر در ایزد
رحمی که بجنگ آمده فریادرس از ما

سنجر من و تو قدر ندانیم که هستیم
بسیار زما یاد و نیابند بس از ما

بکوی عشق ماند که خواهم نکشته دو اینجا
که مرا آید سر تسلیم بخود در سجود اینجا

عجب آب و هوای دلفریبی دارد این منزل
که چون حسن تو عشق من یکی در صد فزود اینجا

بگل گنج سخن در خاک داریم از زبان تا دل
حریفان سنگ چشمانند نتوان سر گشود اینجا

تو چون طالع شوی ناید در حساب ذره
که آمد بارها خورشید و خود را الفزود اینجا

زمانها های صحبت گرم کن سنجر که باز امشب
سرودی یاد دستان سید جوغای عود اینجا

نه بوی گل شناسم نه رنگ ارغوانرا
یک طور دوست دارم هم مهر و هم بهارا

در مرغزار عارض پروانه زلفت
در دام زلف ات دیدم مرغ آشیانرا

از دل خدنگ آهی بر آسمان گشودم
گر بر نشان نیاید دور افکنم کمانرا

گر بار

گر یار دور بودیم از ناله سست جسم
زافسون ناله بستم شب خواب پاسبانرا

سنجر دو روز دیگر دنبال آن مسافر
شبگیر کرده بسته مرغ شباهنگ عنانرا

دستور خرد چند کنم رسم جهانرا
رفتم که بیک سو نهم این نام و نشانرا

تا چند توان طعن گران سستی و رها
بازو بشکستیم و ببندیم میانرا

داغ غم بنمک خشک شد و زخم بالماس
آگه کن ازین تجربه مرهم طلبانرا

بلبل برسالت جور و ناله چه حاجت
از خوی دل آراسته طور زبانرا

گل رفت بتاراج خزان حسن تو باقی
ای ناز که از روی تو گلها است جهانرا

طغیان جنون نشست بمن جا رسید
برقامت مهتاب مروزید کتانرا

سنجر چو فتد راه بوادی قناعت
گیرم بدل آب روان ریگ روانرا

جیفه کم ریز زد بر سر دستارها
آشیان سازد هما در سایه دیوارها

شعله جای مغز دارد استخوان سیرام
ناله در دل گره میخزد در موسیقارها

تا بها از سبحه ما خورده زنار و کمند
صد گره تسبیح دارد در دل از زنارها

کس مریض عشق را درمان نگوید ای حکیم
مژده بخت نیابد جز از بیمارها

کو ... وقت آنکه در نفس است ... — کار افتاده است یاران همتی در کارها

سکه عشق است بر زر گونه رخسار ما — سیم خالص را رواجی نیست در بازارها

ما که شهری را ز نالیدن به جنگ آورده‌ایم — وای بر همسایه دیوار بر دیوارها

با خیالت خلوتی داریم ای سلطان حسن — وه چه خلوت باد را هم نیست ره در بارها

از قبول عشق اکنون آبروی ما ... — دل که عمری بود تنگ ... دهان ...

ای زلیخا شهر بان ما ... — یوسف مصری خریدار است در بازارها

وقت بیخودی خوش کی روشن بود بزم ما ازو — دامنی پر آه ... در شبان تارها

من آن ... الف دل تنگ ... — ز سیلی که ... گرد صحرای ...

امیدی هست کامشب کار ... — که با افسون ... نزدیک آورد ...

تو خود ناخوانده ... شوق ... — نمیدانم که فردا عذر خواهد ...

چو من ... عاشق نگاری چون ... — بیاران بزم یاری ساز کن ...

... در بتخانه کافر در طاعت ... — مجال آمیدن نیست ... حقیقت را

تو ... گر ... بیکس ... بنشین — ز شغل مغفرت ... رحمت

شهر حسنت پر ز جانب بازارها — تو نخواهی دیگری هست خریدارها

نگذاری که غباری بنشیند به دلم — گر بدانی که چه ذوق است ز آزارها

بوالهوس بر سر کوی تو هجوم آورده است — تا شود عبرت ... بکش زارها

صبح وصل ار طلبی شام فراق ... — که با این روز نشاندست شب تارها

نیست از سوزن عیسی نبود امیدم — که برون آورد از پای جگر خارها

شکست افکند در بازار خوبان ... — متاع کاروان مصر ... دارد کاروانها

بی تعظیم ماه از مرکب گردون فرود آید — چو در ره چندان خورشید ... عنانها

بعد ... از سر کوی محبت رو نمی‌تابم — دلی پرورده عشق است مغز استخوانها

نشیند در ... بارگاه مغفرت فردا — ز نوشانوش مستان ... اذانها

گذشت آنها که یاد ما نکردی این زمان ... — ز ملک عشق می‌آیی چه داری ارمغانها

تا بود خون دل از ... لب ... ما — تا بود از غم ... کاشانه‌ها ما

مدعی از صحبت ما ... — با وجود ... سنگ ...

چون برون آییم از آن کو ... — هر که چیند دانه از پیش که می‌آییم ما

آشنایی رستگاری نیست مرغ خانه‌زاد / ما و اظهار رهایی زآشیانیم ما
هیچ جا بانگ جرس نقش پای ناقه نیست / سنجر از بیجاصلان پشت همتیم ما

ناخن زلفت بود نگار بر مشام ما / نان ای حکیم چیست علاج زکام ما
عنقا کزو سراغ سلیمان نیافته است / صد بار بیش آمد و باشد بدام ما
یکشب چراغ خانهٔ ما می‌توان شدن / چون صبح چند خنده توان زد بشام ما
ما با خیال روی تو همخانه بوده‌ایم / از شرم آفتاب نیاید ببام ما
زین شعر بوی سوختگی میتوان شنید / سنجر بگو که پخته نشد شعر خام ما

شکسته‌ها در کشتی دیده هیچ نیل را / بدر پیچیده طالع کشیده نیل را
بدل محبت معشوق نقش فرزند / نصیحت بزرگانه از خلیل را
زخانوادهٔ عشقم نه خانه‌زاد هوس / خدا را که ندانی ازین قبیل مرا
بشمع انجمن طور منکشم بدل / اگر مدد برسد از روح جبرئیل مرا
کلیم این عشرت سرای خود بودم / غمت زدیده روان کرد رود نیل مرا
زانکه من همه کلهای خنده می‌شکفد / غمت نیز هم طرب می‌شود دلیل مرا

عقیم طبعان سنجر ز رشک میمیرند / زخانه‌زاد اگر نکته اصیل مرا

کاوکاو جگر ریش تو دیدن ما / زور بازوی فرهاد و کند تیشهٔ ما
همه پیوسته مستی همه سودای وصال / میوه و بوی چمن از گل اندیشهٔ ما
ز می خاربن دل به نجابت که بست / بر کف پا نخله خار و خس بیشهٔ ما
اشک سرخ و رخ زردش ثمر بیش بیست / عشق چون ریشه دواند برگ ریشهٔ ما
روش تازه و طرز نوی آورد سنجر / تا نگیرند دگر نام ز هم پیشهٔ ما

شوقم چو جرس نیز در دامن محملها / آهنگ وطن گیرند آوازهٔ منزلها
چینی ز پی محمل در هر قدم از اشکم / حجاز مشتاقان زانو زده در گلها
چشمان سیاه تو ترکان سیه خانه / تیغی بکف از ابرو در قافلهٔ دلها
تا با زمین نامهٔ این نشو از طوفان / هم خط کشتی پیش از سبب حلها
با تیغ که ریزد خون غیر از تو زهی جرأت / دریای تو افتاده حیران شده بسملها
سرگرمی مجلسها از سرمستی نرسیم / کافسرده برون آی چون شمع ز محفلها
در انجمن و خلوت میخواهم و می تقسیم / در هر غزل سنجر بستست جلاجلها

[illegible]

خورشید حسن بجذبت آن مه نو را | گر آفتاب جنبش مشتاقت پرتو را
مجسم بجوی بود بیش بار و سی | زلفش گره بگردن رساندم این چو را
بیا که فتنه درین مرز و بوم راه نداشت | خطت بملک دل ای کردوان روا داشت
نه شکست مرا زغم از زنو چه علاج | بچکد گر نتوان دوختن لب گویا

بدوش باری قناعت کشیم چون سنجر
باسمان نگذاریم این تگ و دو را

زاغ گرسنه کرد نبرد استخوان ها | هان ای هما نصیب تو بود استخوان ها
گشتیم چون خمار عروسان حریر بر | از بسکه زال چرخ بسود استخوان ها
دور از تو بس که از تب هجران گداختیم | جستند هیچ جا ننمود استخوان ها
لاغر صیاد بال بپرین افزون غزال | گز دید نسبت بمغز فزود استخوان ها
رنگی بود شماتت اعدا بمن شیم | کز لاغری ندید حسود استخوان ها
گفتا اینکه آمدم بسر راه من نشین | تیر تو راست گشت و شنود استخوان ها

سنجر مخواه از دل ما نور معرفت
چون خامه شد سیاه فرو دود استخوان ها

ز شوق خواب نیاید شب جدائی ها | ترا که عید بود روز بینوائی ها

اگر نه

[illegible]

اگر نه گوشه ابروی یار رنجه شود | ز هیچ دست نیاید گره گشائی ها
بهم چو حرف نمایند کودکان ما را | دو دیده هست بهر جا کره جدائی ها
صنم بجانب ما چابنه اش نظر بیست | بغیر تست برهمن ز جبهه سائی ها
نگار در بر و می در سر و نظر بنظر | دگر برای چه در دست خود نمائی ها

صلای قرب زند یار نکته دان سنجر
تو دور گرد چو صیت سخن سرائی ها

افتد ز نسیم چمن سینه ما را | هر چند که از رتبه کنی مهر گیا را
صد دام و قفس تعبیه در هر نه بر گیست | زان باغ که چیدم گل نغز بدیها را
بی خورد و پسته نشر امید بصحرا | بر خاک نینداخته تکلیف هوا را
هر برگ گلش صد پر بلبل ز قفا داشت | تا رو به گلستان که افتاده صبا را
تا برده دل از شرم جانا و نمودست | کاینه مناسب نبود اهل حیا را
زان دم که شنیدیم که اکسیر وجودست | جان بگشتن آرزوم بپاش بهارا

مرغان اجابت ز صفیرت برمیدند
سنجر چه نشینی بگشا بال دعا را

ای گشته باد دامن حسنت بچو ایها | آشفته بوی سنبل زلفت دلها

حال دلم ز چاک گریبان قیاس کن / بتوان شنید بوی گل از کوچهٔ جیب
دانم که آفتاب نیاید بشب برون / از دیده چند در رهت آرم چراغ غیب
خونین ز زخم خار پر و بال بلبلان / در پای گلبنت گل افشان ز راه غیب

سنجر چو شیشه سجدهٔ شکر رفو درست
سرشار گشته ایم چو جوی در اهیبا

چشم هوس ز روی تو نگشوده ایم ما / دامان فقر از سنگ نیالوده ایم ما
هرگز بعهد دوست نبوده ایم پشت گرم / سر در کنار دشمن آسوده ایم ما
مجنون شکل شده‌ست وگرنه کدام روز / کین دشت را بدیده نه پیموده ایم ما
انصاف داده اند مه و مهر با ما / کاندر جوار حسن تو ننموده ایم ما
از ما نشان آبله پا طلب مکن / پای تصور ره تو فرسوده ایم ما
ما از نیاز چین ز جبین نسترده ایم / ابروی ناز تست که نگشوده ایم ما

سنجر درین دیار شناسای درد نیست
هر جا که بوده خوشتر ازین بوده ایم ما

طبل رحیل میزند طفل اگر کتاب ما / ده که رسید چون عنان زنگی ما
ابر نکرده تربیت چشمه نداده پرورش / آب ز دیده میخورد مزرعهٔ خراب ما

ما بر

همه شب چو زلف او بخفته ایم تا سحر / صبح چو بیغمان زده خنده بر اضطراب ما
دور بکام ما نبود وقت ترا ز قدح / بخت چو دور نرگسش کند ز گردش شراب ما
چشم غلط نمای را منظر ذات مشربست / الحیات چو شد از ناحیت سراب ما
روز ز بیم طعن اگر شرم کنی ز آمدن / ای مه چاره ده در آتیم شبی بخواب ما

سنجر اگرچه سربسر شعر تو دلکش است لیک
از همه سفینه شد این غزل انتخاب ما

شهر بشهر میرود نالهٔ بیدرنگ ما / ماه سفر گزین کجا باز رهد ز جنگ ما
آه کشیدیم از جگر دل ز دوست و اریان / طایر سدره آشیان میپرد از خدنگ ما
ما شکست خاطر مور رضا نمیدهیم / خصم مگر ز ساده کی شیشه زند بسنگ ما
ساقی بزم دوستان باده چنین نخورده شد / چند چو زرد رو ز خنده زند برنگ ما

سنجر اگر کشی شود زین دو سخن ترا چه غم
خوی ستیزه جوی او چشم پلنگ ما

باز لب فسونگری بسته زبان رقیب را / کودک ما بگفت لال کند ادیب را
بخیهٔ فتنه بر روی کار ای که زد دو خشتی / دست در آستین بکش نبض طبیب را
نالهٔ مرغ بسته پر بست جگر خراش / گل بشنید از قفس نالهٔ عندلیب را

قیمت سبحه شکست شده آنکه بدو دید تقی   کفر هند ساخته و رتبه صلیب را
گر ز عزیزی تو نقش بخت عزیز گرفت   نیست که جانب وطن دل کشد غریب را

قرب تو نیست بی سبب بگذر گرم حقیقتی
منصب شمع داده سوختن نصیب را

ای غمزه تو به دست آماده جنگ را   ناخن رسانده روی تو خون پلنگ را
حیرت ز جام وصل فراقم چشانده است   دیوانه ام ز رشته ندانم خدنگ را
در روی گل صبا ز زبان تو دوش گفت   چند از طپانچه سرخ توان داشت رنگ را
هم سنگ زر عقیق نشد خونبهای رنگ   نتوان باعتقاد نگین کرد سنگ را
چشم گرسنه را نتوان دوختن به هیچ   نتوان بلقمه بست دهان نهنگ را

سنجر ز بس تراوش درد از خراش دل
از ناله شب گرفته رگ خواب چنگ را

گوش گل وقف نشد بلبل بستانی را   تا بیاموخت زمن طرز غزلخوانی را
هر زمان هر چه جز نام محبت گفتم است   ما همین عشق شناسیم مسلمانی را
گرچه هندو پسران رهزن دینم شده اند   نگذارم بخدا مذهب یزدانی را
سر و جان نامزد شاه سواری کردیم   که ز ندبر و دل نوبت سلطانی را

عزم چوگان چو کنی بر سر میدان چو گوی   بتو چون گوی رسانم سر چوگانی را
تو بدین حسن بیا زار زلیخا چو روی   بهای تو دهد یوسف کنعانی را
نامه عشق بنام تو مسجل کردم   تا بکلک تو دهم خط ریحانی را

سنجر از لطف یزدان که عزیزش میدار
شهره هند کن این شاعر ایرانی را

در خم ابرو نگران مژه تیز را   تا بکمان نگری ناوک خونریز را
گرچه بود خون دل مال خونریزی حلال   گوی که بر خود مبال غمزه خونریز را
تا مژه اگر شود آن نگهم کارساخت   از خلش ستم بر نتافت منت مهمیز را
تیز نه [illegible] خنجر فولاد گشت   کشت بی انتقام خسرو پرویز را

سنجر بیدار دل دیده بیدار دوخت
صبح سعادت دمیده دید سحر خیز را

آمدی از خاک ره برداشتی پروانه را   شمع من امشب مشعل دیگر است این خانه را
سوختم از رشک تا یک لب بر آن [illegible]   حمل بر مستی مکن گر بشکنم پیمانه را
هر کرا چون من زلف او نباشد دست رس   خار خار دل نشاند گر نیابد شانه را
گر نه بر هنجار ما می اهل و علوم گشت   اختیاری نیست مست عاشق دیوانه را

سالها سنجر بدل تخم وفا کشتم ولیک ‎ / ‎ جای آن دارد که بر خاک افکنم از دیده را

نماند تاب بت آن شوخ ناشکیبا را ‎ / ‎ طبیب گو که بجان بخرم مرهم دوا را
بی علاج تو شرم از لب تو گر گیرم ‎ / ‎ ز آسمان بزمین آورم مسیحا را
قلم ز دست عطارد کشیده دستخط تو ‎ / ‎ سحر که گرم گرفتم نباد عیسی را
غبار خشکیت بر جبین نمی زیبد ‎ / ‎ بشوی شبنم خوبان رخ گل آسا را

بران سرم که چو سنجر بخشم زخم جنت
سپند دار بر آتش نهم سویدا را

همیشه پای بسب آماده ایم جنگ ترا ‎ / ‎ کسی چه نام کند خصلت جنگ ترا
همین ز ساده دلی آماده پیام نسیم ‎ / ‎ کشاده دوش من برهم هزار رنگ ترا
وگر ز ترجیت لعل دست بار بخشد ‎ / ‎ گر آفتاب برچیند شکسته رنگ ترا
بجستجوی خدنگت هزار میل روم ‎ / ‎ که میل دیده نسازد کسی خدنگ ترا
بر آستانه رو بر قدم این نقش است ‎ / ‎ که رتبه حجر الاسود است سنگ ترا
خوش است دل که تو طفلی و شب اولی ‎ / ‎ هنوز ساده نه دانسته ریو رنگ ترا
بشهر بند وفا از جفا کشی سنجر ‎ / ‎ که کس ندیده نیارد کشید تنگ ترا

جواب

زنغمهای تا سنگ روح شد آسوده
جریده بار در آرام جمیله ...

جو آب صاف کن ای خصم دل کینه ما ‎ / ‎ که بر نهنگ تو پهلو زند سفینه ما
مثل شدیم به بی منتی و نمی باشد ‎ / ‎ در آب و آینه جو بیند اگر قرینه ما
برو عطار دم مستانه اش در آن آتش ‎ / ‎ که ارمغان حلب گشت آبگینه ما
گرت ز کینه طلا نیست در دل ای یا شحن ‎ / ‎ ز روی صدق و صفا سینه تو سینه ما
بیا بیا که بگردست جو مجرمان کریم ‎ / ‎ که از تو گنجه دیگر شود دفینه ما

ز خود برای و قدم نه بفرق تا سنجر
توان بعرش رسیدن بپای زینه ما

خوش آنکه ضعف در آرد و از آن کیاست مرا ‎ / ‎ که نه ز مول شناسند نه روشناسی مرا
هلاک غمزه چشمم و پا ملول دلم ‎ / ‎ کشد بحلقه شیون بالتماس مرا
خوشم ز جامه صد چاک خود ببوی کسی ‎ / ‎ مگر بپوست برآرند ازین لباس مرا
ز صبح باز که شانه دست افشانند ‎ / ‎ چو طره تو پریشان بود حواس مرا
مرا فتاده است از احتیاج نشد ‎ / ‎ که داده بود پدر پند بیقیاس مرا
مرا شراب محبت ربود ای مخمور ‎ / ‎ ز تاکه هست شوری بیدار پاس مرا

عصا و شانه بدنبال داشتم سنجر
عروس شیخ همان داشت در هراس مرا

صبوحی از می دی کرده ایم کر خضر ورا
برو که دوست اگر بود عیش دنیا را

نیارم رفت از مژگان بخون خفتنها را | که نتوانم بجنبد بن ان شستن افشانها را
نوان از شانه بستن جستن نشان پنجه (گر از پنجه) | میان موی کاکل گم کند موی میانش را
بمن کمتر تکلم میکند آن ترک از تمکین | و یا از من کسی بهتر نمیداند زبانش را
نسیم و شبنم این باغ محو و مست از آن گلشن | کی از دو رمی بو سند بهشت باغبانش را
شهید عشق را در دخمه کافر گر اندازی | ملک تسبیح سازد از تبرک استخوانش را

حکایتهای آن لب کهنی دارد دل سنجر
نگوید شمه از رشک چندین داستانش را

میروم خود باز کردانید مکتوب مرا | ذوق دیدار عزیزانست یعقوب مرا
زخمی تیغ تغافل مرهمش صلحت بس | چشم بر دست مسیحا نیست ایوب مرا
خاک ره کردم کز و شاید نگاه دامن کشم | بر زمین تا چند باشد چشم محجوب مرا
آفتاب ماه را آینه داری هم نداد | زشت می آیند خوبان در نظر خوب مرا
تیغ بر فرقم حوالت کرد و عارش نگذاشت | نیمه ره باز کردانید مطلوب مرا
کاتب صنعش نیاز و بسته کوی هیکلی | دشمنان هم دوست میدارند مجذوب مرا

سنجر بیباک بر منبر انا الحق میزند
پایه از منصور بالا رفت مجذوب مرا

تیغ حسن جان ار بود و دلی دارد
دیکمن بکرد زان نجم سود و زبانش را

ندیده صید دام زلف صید بند ترا | که طوق گردن ایمان کمند کمند ترا
مرا که نیست پر و بال قرب شعله شمع | همین بس است که پروانه ام سپند ترا
زهی خطاب چو نیلوفر آفتاب پرست | زگریه ساخته ام نیلگون پرند ترا
تبسم قطع شکر خنده گو نمود است | بجا که چاشنی دیگر است قند ترا
زبان کشیده دلم از نغز نوشته گاه | باب زر ننوشتم دریغ پند ترا
کجاست تخت بلندی که آشنا سازد | بدست کوته ما گردن بلند ترا

دلم بسوخت بسنجر که چون سوار شدی
باب دیده گره زد دم سمند ترا

بهار آمد که برگ عیش میخواران شود پیدا | مدام اما خمار صحبت یاران شود پیدا
چو عشق افکند در دل سوز مژگان گریه آغازد | جهد هر جا که برقی لاجرم باران شود پیدا
گشودم از کمر زنار و بردند از میان رندان | اگر کاوش کنم از جیب دینداران شود پیدا
متاع من نه قیمت بود و عالم پر ز مفلس | شکستم نرخ تا سیل خریداران شود پیدا
توان کیفیت حسن از نگاه یار فهمیدن | نشان می صبح از چشم میخواران شود پیدا
لبش کام دل نخورد او و شیرین باشد | طبیبان را چو حال نزع بیماران شود پیدا
چو گرم صحبت کردم با وجود بیخودی سنجر | خوی خجلت ز پیشانی هشیاران شود پیدا

ور نه سرایم ار بهمن را | تو که برقی زنی خرمن را
با خیال تو هر شب از غیرت | چشم بندی کنیم روزن را
بت نو به بیم گوشه چشم | سجده فرما شوی برهمن را
خون دل میخوری و عادت تست | که بجان پروریم دشمن را
آتش دل اگر به کم نشود | کس نگرکان ز خشت گلخن را
مرده این بخت خفته بعبث | لب فرو بسته ایم شیون را

چاک کو باش زخم دل سنجر
بمسیحا گذار سوزن را

ز هیبت عشق و جنون میبد چه بهار مرا | که همچو سیل بسر کوهسار مرا
رکاب هر که بگیرم ز من عنان تابد | جنازه نازه نشان کرده آن سوار مرا
لعبید شست کشی و من بجان غلطم | چه ذوق ترک من آموزدین شکار مرا
شبی که منصب پروانگی ز غیر بود | بخلوت تو چو مشعل مباد بار مرا
وظیفه ز شراب لبم مقرر کن | تنم گداخت ز افیون غم خمار مرا
تو بی رفیق نشاری و مرد مان دو صد | برای ساعت دیگر نگاه دار مرا
چراغ دیده براه تو میکنم روشن | بشرط آنکه بسوزی در انتظار مرا

اگر بوصل

اگر بوصل تو یعقوب پی برد گوید | که نور دیده من باب بکار مرا

بآبین حریص شرابی چه لذتی سنجر
که شیخ شهر بر آشفته بینک ز ما

این امید بست بسوز دل کینه‌ها | که غم صدر نشین پاک شد از سینه‌ها
اگر شب دشت بماز نش تیره دلی | کب پرتو کند امروز ز آیینه‌ها
پر و بالی نفشانیم بران خوشه لطف | خرمن حسن چه کم میشود از چینه‌ها
بالش چون بست برافکنده که از زانو | سفره مرشده سجاده پشمینه‌ها

طبع را ارزش دیگر بود اکنون سنجر
عشق بر داشته قفل از در گنجینه ما

دور از لب تو خواب حرامست دیده را | نتوان بتوبه بست لب مچشیده را
گر دوستان جوان بروند از جهان غم | این دو رساله دشمن قامت خمیده را
ازینکه که شکست دلم را درست کرد | چون ناکه بود و دوخت لباس دریده را
تو عاشقم اگر بنکیم شگفت نیست | هجران مصیبت است ستم نارسیده را

سنجر سپاه عشق درون و برون گرفت
در سینه جا نماند دل آرمیده را

روز آرزوی آن لعل عنبر بو زنت
چو غنچه بر دو رنگ را دو بینه‌ها
تا بوسه می تعلیح لو و کنون تو دل
گره در سینه شد باده دو بینه‌ها

در بستن کمین شوره زمینست دل ها / جز مهر گیاهی ندمد ز آب و گل ها

تا بوی سر زلف تو از شانه شنیدیم / از دیدن شمشاد نشستست دل ها

از رفته دلا در گذر اکنون چه علاجست / دارد و سر پیوند تو پیمان گسل ها

رنگشت که وصل تو بر چشم و دماغم / ای زلف تو دودی تو چین در گل ها

گر تلخی جان کندن و گر شدت قاتل / سنجر همه در کردن خون بحل ها

انم که از حلال انم حرام را / بر سلسبیل بزم الوده جام را

بگذشت غافل از من و بگذاشت در غم / گویی که مر نماز قضا شد امام را

هم شکستن از طلبم هست و هم قفس / صیاد در احتیاط کشیدست دام را

نرسید نام نیک بر پشتی بد ما کند / یوسف بدور حسن تو گم کرد نام را

در شهر بند حسن تو زان زلف و عارضست / مست و غریب کام روم صبح و شام را

در وضع روستایی و شهری تفاوتست / کبک دری شست و دیدن خرام را

سنجر نشان پای سخن نیست بر پی / از بسکه ناز او زده راه پیام را

تو امان زاو نداز لب خنده و شیون ما / کاشیان میل و جفدست بر روز ما

محن

محنتها بید دولتیست تکلیف مساجد من / عاقبت نا مومن نارست بر گردها

دارم از ساقی چه پنهان رنج از تسلیم / هیچگاه از خون لب ساغر چرخ پرویز را

عشق اگر زینگونه بگذارد تنم در دوستی / هیچ بیم کینه جویی نیست از دشمن مرا

چشم بد خواه و نگاه گرم او سنجر زند / آتش نزده و برق طور در خرمن مرا

صد خدنگ دی زان مژه ام در جگر امشب / بر جسم دلا از سر من در گذر امشب

چون گرد تو گردم که بجا مانده نشد / در جامه پروانه در آیم مگر امشب

در جا رسوی سینه من داده رشتت / صد دوزخ افروخته با یکشرر امشب

تا صبح نبندم لب از حرف تمامم / با آنکه کنم قصه خود مختصر امشب

سنجر بخیال لبت هم آغوش گل از ذوق / در بستر سنجاب نگنجم دگر امشب

ناخوانده ره بزم تو طی کرده ام امشب / این جهل به اکرمی کرده ام امشب

تو مست شکر خواب و من سر زده صبح / آن ناله که خون در دل نی کرده ام امشب

مشکل که سر غصه بسر کوی تو آرند / آن خاک که من بر سر کرده ام امشب

فردا چه کلاه زند ماه و چه بپرسم / این وسوسه با کس دیگر کرده ام امشب

در حیب جگرها سوزی پنجه تاب
ای شمع من از شرم تو خوی کرده ام شب

زور داشت طاره دوش مرگم نرفت شب
کی دل که دوش کشته از حسرت مطلب
چرا خمیازه برامون لبک زبان دراز کش
نبود دوش نور در رو تا تو روشن در انجمن

گر بدر بود دو دوشم دیده بر روز افروز شب
دماغ و دیده یعقوب را بیراهن شب
که نا بوس حریفان شیشه را در از لب
چراغ ماه را ببند آشتی بر روشن شب

دماغ و دیده شستشت بنجره زان چمن بیسرا
کلم خار و نسیم باغ دور و گلشن شب

پیچم فلاکت نبود جامه کاتب
یک صفحه تسبیح حرز و قافیه تا قسم
سهوی بزبان قلم صنع نرفت است
صد سهو برآرند ز تقریر نویسان
در وصف خط سبز تو جبل که فصیح است

صد نمره زده افلاس به عمامه کاتب
آماده کند روزی صد شاه کاتب
بی سهو نشان گر نبود خامه کاتب
ای از خط سبز تو سیه نامه کاتب
کوتاه زبان تر بود از خامه کاتب

شهرت طلبکار سخنهای تو سنجر
گر هست ز گفتار تو هنگامه کاتب

دلم با خار خار دیگر از زلف کج چند
کل و دامن ز دامن دامن است
سر و دامن از دامن رو تا بود دوش
بجز بینه کجوی آینه ز روی دوش

دوشم

دوشم از خاک لب تو به تبسم بر داشت
خنده بر ابر زن ای دیده که از گریه تو
سرم از درد نیاسوده که نون می سنت
بود را پای از آن روی نیاید بر سنگ

یکیک عقده ام از دل نگلم بر داشت
مور در خانه نخود خوشه ز گندم بر داشت
میفروش از سر من نیز سر خم بر داشت
که به نوک مژه خار از ره مردم بر داشت

آب در چشم قدح گشت چو شب سنجر
مطرب از قول تو چنین ترنم برداشت

بر در سلطنت ز غزال صید بندت (رود از لف)
همه آب دیده ریزم بره تو گرچه دایم
بچمن خرام و بنگر که بشاخ بلبلان را
همه شب بدل سویدا دل سپند سوزم
چو فکنده ام در آتش دل و جان ز بانه تیغی

چه عجب که از کمینت چه غزال از کمندت
که چو سرو برنخیزد بکسی قد بلندت
همه گوش و قف گشته بلبلان چو چه چه
که ز چشم زخم خوبان رسد ار دوران گزندت
بدر آنکه سخن در آبدار بندت

ز قضا چه چاره سنجر گله نیست از نصیبم
من و شعر همچو قندت تو و بخت ار جمندت

گر قطره اشک دیده بر آید ز خجالت
پا لخت جگر از مژه برگشت سر شکم

پیداست ز پیشانی هر ذره نجات
شرمنده تر از قاصد کم کرده کتابت

صحبت دم در دکان گرم داری | بگشای بمفتاح دعا قفل اجابت
محراب صلیم رقم غزل کشیدند | تا ابروی یارم بشمار دو زجه بابت
با طالب سودای تو ای شاه بحقی | یوسف نکشید در دکان آجابت
آن مست که پرورده ابر است بحری | هر چند که چون رعد بنالم بطلبات

سنجر زده صبح سخن از دم عیسی
گر یک دل سوداز ده را کرد طبابت

چه شد گر دامن محمل بلند است | که دست انداز دلها دل بلند است
باستقبال او یک کام عاشق | قبای برقد منزل بلند است
زشاخ سدره افتد طایر قدس | زهی پرتو کزین محفل بلند است
بقول باغبان یک گردن سرو | قدت از سرو با در گل بلند است
غزالان حرم را سرزنش کن | که آنجا گردن بسمل بلند است

ز سنجر گر خطائی رفت بپذیر
غرور بنده را قابل بلند است

در وادی دلم شجری بر فروخته است | افسرده طبعم از نظری بر فروخته است
آنکس که گشته است چو پروانه بر سخن | داند که شمع ما سحری بر فروخته است

عاشق برغم عیب تراشان زرد رو | کاه از ترشح جگری بر فروخته است
بیت الحزن چو دیده یعقوب تیره بود | امشب ز پرتو تو خبری بر فروخته است
شاید که گرمی دل اندازد روشن ما | زیرا که آتش از جگری بر فروخته است
پروانه گر ز شمع یک بزم چند پیش | داند کدام از دگری بر فروخته است

سنجر ز دست بصفا آن غمزه خویش را
پروانه باز بال و پری بر فروخته است

شهید عشق نه از رشک غافل افتاده است | صفیر میکند آن مرغ و بسمل افتاده است
امید برگ جوانی بریده ام از بخت | که سال خورده درختم ز حاصل افتاده است
ز من گذشته رفیقان بمنزل آسوده | به نیمه راه مرا بار در گل افتاده است
ز کعبه بر اثر دل گذشتم و دیدم | که نعره داری ازان سوی منزل افتاده است
نشسته زنگ بر او ز نم خوی خجلت | بروی آینه هر که مقابل افتاده است
مگر ز گریه مجنون ترشح بوده | در آن مقام که لیلی ز محمل افتاده است
چو گوشش پیش بری آفرین از و شنوی | بسر بریده که در پای قاتل افتاده است
محیط عشق که کام نهنگ زورق او است | شکسته کشتی فوجش بساحل افتاده است
بهار آمد و می یابم از اداء سنجر | که خار خار جنون باز در دل افتاده است

آن دل که نه هم صحبت درد است حقیقت / بیرون کنش از سینه که بیگانهٔ عشق است

گر نالهٔ ناقوس و گر بانگ موذن / چون گوش کنی نعرهٔ مستانهٔ عشق است

خواهی بخرابات رو و خواه بمسجد / ناچار گذارت بدر خانهٔ عشق است

از آنکه گریبان دریده است درین شهر / افسانه مخوانید که دیوانهٔ عشق است

جمعیت آنکم چو برخ دید منافق / دانست که آن خوشه پروانهٔ عشق است

از سایهٔ شمشاد تو بی بهره نمانم / ز دیده سرم دست کش شانهٔ عشق است

انها است خرد ولیک تقریر نداد / او نیز چو ما گوش بر افسانهٔ عشق است

سنجر همه عمرم بسر رفت و حیات / معموره عالم نه چو ویرانهٔ عشق است

ترا هنوز لب طعن بر سمن باقیست / ز چین زلف همان فتنه در ختن باقیست

سپند راست ز روی بهار پروانه / هنوز شعلهٔ شمع انجمن باقیست

ریاض حسن تو پژمرده گیا نمیماند / طراوت گل نسرین و یاسمن باقیست

شدم بخواب عدم از فسانهٔ غم گفت / نگاه دار سررشتهٔ سخن باقیست

بیادگار ز آسوده کان نماند هیچ / که بیستون ز اثرهای کوهکن باقیست

ز بیم غیر شکستم شبی بلب نامت / هنوز ریزهٔ قند در دهن باقیست

حدیث زاهد چه حوصله یک عصیم / ازین طایفه و اسکیده ... عشقست

گرفت خاتم زلفت ز مدعی سنجر / ولی نزاع سلیمان و اهرمن باقیست

آنچه در صفحهٔ این نه ورق است / من چو زان نسخه کم یک سبق است

بخت حسرت زده بنویسد مداد / گو سیه خامه و از زنگ شق است

از جگر هیچ نیفتد دو خرام / دیده را آنچه بود در طبق است

گریه بر آتش دل آب زند / که سبکباری تب از عرق است

التفات تو چو فاروق بود / دعوی باطل اغیار حق است

از غم گریهٔ من دفتر صبح / همه چسپیده ورق بر ورق است

شاه هست و سکهٔ سنجر / کشور عشق از آن بی نسق است

ما را ببزم خاص تو ای شمع کار نیست / پروانه را بخلوت فانوس بار نیست

در ناودان ز جبر که خسرو شمرده اند / نازم بفیض عشق که او را شمار نیست

خاری بلکه نشکند زیاد گلرخان شهر / زیرا که دست نیست کران در کنار نیست

فتراک بسته شد بتغافل مه رخان / بندم بکر دنت ولی استوار نیست

همچون حباب کشتی نوح است بی لقا / در موج خیز دامن ما کش کنار نیست

آلوده دل مباش گر این جوی روشن است — بر سدره می رسید سر آنجا که دامنست

سنجر زهی شگفت که مالیده در غمم
این باده در مذاق کسی خوشگوار نیست

بس این پرده بیرنگ نواسازی هست — که بهر گوشه از و گوش بر آوازی هست
ناکرا کشته و بر جان که دراز دستی هست — باز بر نرگس مستانه او نازی هست
ای تو ای پنجه زن طعنه بیازوی ضعیف — گر به بیخ و مگس خویش پروازی هست
احتراز از قفس و دام کبوتر نکند — ساده غافل کمینگاه که شهبازی هست
آسمان را بنگاهی فرو زمین ره سنجی — در نهان خانه ما یابی اگر رازی هست

جای هاروت گرفتی اگر افسون سخن
سنجر از پا منشین پایه اعجازی هست

ما را نهان ز دیده تماشای دیگر است — خاموش ای کلیم که این جای دیگر است
کو آفتاب دایره را بر زمین گذار — کامروز روز معرکه آرای دیگر است
ای آرزو بدل منشین در کمین عیش — کین صید را گذار بصحرای دیگر است
دل را به عیش جان بنگاهی فروخت — این سود دیده ها سودای دیگر است
... و سازی بیت سنجر عرق ریز — بیچاره را حکیم و مداوای دیگر است

این ربخ زا حکیم

تم

مستم چو برخ نقاب بشکست — رنگ رخ آفتاب بشکست
هر خنده راز و هر گریه من — قندیست که در گلاب بشکست
تا توان نشود رسید مینایش — جامی که بماهتاب بشکست
بر گردن جام بست بازوش — هر سر که در انقلاب بشکست
جامی که ز سنگ لاله جان داد — قسمت بکنار آب بشکست
نادان دل شکسته ما — چندین دل بیحساب بشکست

صد توبه فزون شکست سنجر
زان جام که راحت بشکست

دست ز دهنش ید کلیم بر است — جان بکف او نهاده بیم بر است
کو بکش آستین ناز که مفلس — دست بر ساعدش نسیم بر است
شادم از امنیت زمانه که دایم — پی بکر سپان او نسیم بر است
نقش زیاد آور و زیادتی بخت — شه بکرم زر و از ندیم بر است
پرو عقل خلاف شیخ و برهمن — صرفه درین بحث جز حکیم بر است
دفتر دانش بشوی زانکه خردمند — لذت ازین نسخه سقیم بر است
در صف طاعت چگونه ره گنجی — هیچ من نقش از کلیم بر است

بر روش تازه پی فشارده سنجر | دست بی‌شیوه قدیم برده است

عروس هر که در پیرهن شکر حلاوت است | از و کناره گرفتیم که مزه در عقب است
فتاده در ره بخارا رسنگ برافروزیم | که وقت صحبت شبها و کوشه طلب است
کباب فیض و می جوشقان زنیم بهم | که ساقیم حلبی یا که ساغرم حلب است
فکنده ز لطف افتاد و یکی آموخت | که شوق طفل دبستان حسن بی‌ادب است
زهر کلام کلام عرب فصیح تر است | بجز کلام خموشی که افصح از عرب است

ز شام شهرت شعرم به نیم روز رسید | نه سنجر این اثر کرمای نیم شب است

تا طره او دست کش شانه باد است | دل طالب جمعیت اجزای جراد است
امروز دگر ما می و مطرب ببر آریم | فردا ببرشناسیم که در دست که افتاد
بر جسم شکست است کله گوشه فقرم | تا تا کسرم در گرو تاج قباد است

این رشته از زنار کز زیب که است | منمای بسنجر که ز ارباب عتاب است

گلهای داغ بین که ز گلزار من شکفت | نسبت بهار چمن در چمن شکفت

دل

سر روانش خوش قافیه کوه ارزش
کمال مصطفوی در دو دل البحث
بالا فرو دوخت عجیب گران بار ان
معارف بنیت کرد اب بهادت

P.6

دل بجست غنچه و سخنش یاد کرم و شکفت | پژمرده شد بلبل سخن از یک سخن شکفت
هر تخم دوستی که بدل کاشتم ز تو | گل کرد در زمانه و در انجمن شکفت
بلبل حدیث روی تو میگفت در چمن | من همچو گل شکفتم و گل همچو من شکفت

سنجر چو خون که در جگر بلبل از تو ریخت | صبح از صفیر گرم تو گل صد چمن شکفت

کام بگرفتیم از آن لب که مروت نیست | تشنه مردم چه بچشمه که قسمت نیست
تشنه چشمان همه از لعل تو سیراب شدند | من همان میگزم انگشت که قسمت نیست
من که از دشت روی طلبش آواره‌ام | کو مسیحا که شفا بخشم که صحبت نیست
خصم راست کنیم از پی سر شمشیر و هم | بمروت مده انصاف که مروت نیست
ایمنی عشقم و برگشته‌ام از ملت عقل | گره آنکس که ندانسته که ملت نیست

شهر از زمزمه شعر تو بر شد سنجر | بی تکلف که سخن این و عبارت نیست

ما در بدر شخص تو گل لقب است | مشهور بکریم و بکثایت ادب است
شمشیر رسد بر سر ما از پاش نشنیم | در گشته شدن این کنیت او ادب است
مجموعه علم زیب کتب خانه حقیقت | آن نسخه که پاس نظم تو منتخب است

ور تیغ نر بهر سکه دو دو قلعه هم تا زر است
از پوس خود جوفرزاد و دخش که داد زر دست
انچه نقش دو دست دارد و سر رعب جرات
غافلت آتش در و خش از اشک دو دشتا رادو
غافلت آتش سر بر ری درباغ
بر نسیم قفس نابدر سر نمری زر است
ار ز ادوای رقص و نسیم جر سرو ازادو
دام از نسبل قفس از باغ کل دارم
چشم مرغ بسیر دل او داده صیاد است
تقدیر خویش دارد و از قفس الا نجت
سادو و لوجهای سنجر سرکم از وفادت

هم پیشه فرهادیم و هم خلف زاده عشقیم / ما رهشناس این حسب این نسب ماست

در نوحه گری مطرب ماتم زدگانیم / خون خوردن خاموش نشستن طرب ماست

هرگز چو گل از ناز برویم نشکفتیم / خواری ثمر آمدن بی طلب ماست

از بر تو خموش است سیه روزی سنجر
خاموش که این صبح در آغوش شب ماست

اختر اوج هنر طالع فیروز منست / شکرستان سخن شعر گلوسوز منست

خود نقاب از رخ معشوق بر انداخته ام / منم آن خیره که موسی ادب آموز منست

نوح صد بوالهوس از ناوک آهی کشتم / ترکش سینه پر از ناوک دلدوز منست

کو درین عید مبارک کس مبارکبادم / که شب سور بصد شادی نوروز منست

وصل خود یافته ام منت سنجر نکشم
گرمی یار بمن از اثر سوز منست

کوینده بویرانه بکش رخت که بوم است / دیوانه ما منکر این رسم و رسوم است

زین مرحله آن به که کند قافله شبگیر / در کیش نسیم سحرش باد سموم است

غافل مشو ای ترک ز اقبال کلاهت / تسخیر دل ما نه کم از کشور روم است

زین خانه برون شو که زند فال هوای / چندی که نشین که او این بر و بوم است

نجر

سنجر نفس گرم تو تو لاله کداست / انجا که تو ئی سنگ بصد نرمی موم است

دل نیم کشته ترکی سیه ناز اوست / آشوب سر جان انجم از ترک ناز اوست

با ناله بر جراحت ناسور هم هنوز / این دشنه بازی مژه های دراز اوست

گر خشت فرش کعبه و دیر هم شود ببین / یک طلعتم قبول دل بی نیاز اوست

کافیست یک نسیم وصال از شمال حسن / گرم سموم بادیه مجنون گداز اوست

از بوالهوس گسست و بسنجر عنان سپرد
اینها نتیجه نظر پاک باز اوست

در عید صبح و گلستان آفتاب شکفت / فرو د طبع من از گرمی شراب شکفت

بیک نسیم که برخاست از شمال نیاز / هزار رنگ گل از گلشن حجاب شکفت

بیا بیا که ز شوق بهار مقدم تو / گلم ز بام و در کلبه خراب شکفت

سحر ز بوی گلت بلبلان ز کام شکر / چو از نسیم سبیت غنچه نقاب شکفت

بسخت خویش کنون آشتی کنم سنجر
گلم ز گلشن نیلوفری در آب شکفت

چو صبح چند بکسو توان عنان انداخت / که در کجانب ما نیز می توان انداخت

بهر روی تو کردیم ماه را نسبت — کلاه خویشتن شد وی بر آسمان خجلت آمدست
ز عشق نیستم آگاه اینقدر دانم — که حسبت بر فروز آتش دو دمان خجلت آمدست
دلا کجا من و پروانه از غزالی — بفکر این غزلم عشق آن جوان خجلت آمدست

هلال اگر بفغان نمود شب سنجر — که پیش ابروی آن جنگجوی کمان خجلت آمدست

دست از تست دلا از خرد است کوته — که بسر تا چو دران پدر و پای کوتاه است
خاکساری طلب از رتبه خاصان طلبی — مسند صدر نشینی نه بهر از تو بهاست
بی بهر زنه بریم از غلط اندازی خط — ور نه اینجا که سواد است محمد احمد است
لاف همدوشی طوبی مزن ای سرکشت — نیست در باغ فزا انچه ترا در دست است

غرا اگر شکفد از شعر تر من سنجر — غنچه خاطر نشوم کان گل باغ محمد است

طور عشقست دل جلوه جانان انجاست — اثر ناصیه موسی عمران انجاست
ماه من تازه کن معجزه دشتی که ... — مشکرا ز همه انگشت بدندان انجاست
دست شوقش چو بدامان زنم ای غنچه دهانم — گر جنون چهره گشا کم که گریبان انجاست
ای طلبکار ادب یک گذری از صحبت عشق — کسب آداب کن از ما که دبستان انجاست

در میان

در میان بحشر اگر نیست چو انجاست — باده اینجا و تو اینجا و گلستان انجاست

زمانه تلخ نسازد فراغ من غلط است — تهی ز باده نسازد دماغ من غلط است
مرا که سینه رهین نمک فریبیست — دماغ سوزی مرهم بداغ من غلط است
مرا بعیش بخوانند محفل آرایان — که گرم خوی پس من با دماغ من غلط است
صفیر بیهده بیگانه را کشد بچمن — نوا فروشی بلبل بباغ من غلط است

من از ملامت سنجر فسرده دل نشوم — ز باد کشته نگردد چراغ من غلط است

اندم که از حجاب فروزد ز نقاب چیست — از شرم در عرق چو نشیند گلاب چیست
بی باده از فروغ رخش در گذرم — در محفل صبوحی او آفتاب چیست
جز جرم ما به علت عفو کریم چیست — رندی بگزین سوال نباید جواب چیست
ما طفل نکته دان دبستان نظاریم — تعلیم اوستاد کدام و کتاب چیست

دانسته عالمی که تو معشوق سنجری — ما از همین اینهمه شرم و حجاب چیست

بوی گل آشنای گریبان جامه است — کوتاه دست غیر ز دامان جامه است

چون جان بتن من تو از آن جامه‌ات — ای جامه زیب جان و جان جامه‌ات
من سوختم در آتش عشقت مرا — پروانگی شمع شبستان جامه‌ات
رنگ خزان بچهره فردوس میکند — از خجلت بهار گلستان جامه‌ات
نازک تنش مباد شود آب از عرق
سنجر نکو ببین که قربان جامه‌ات

تا دل بچین زلف تو مسکن گرفتنیست — زنجیر گشتنی چو سنگ فلاخن گرفتنیست
در جای فصل نو بهار ایم درین چمن — کس عندلیب طوق بگردن گرفتنیست
دون پرورست دایه سپهر و روزگار — والا گهر تو از کشش دامن گرفتنیست
صیاد راه پرده باین آشیان [illegible] — مارا هنوز قابل کشتن گرفتنیست
سنجر خوش است صحبت اشراف ما سیم
زنار بسته ایم و برهمن [illegible] گرفتنیست

باده با او خورده با خیزد گل دمن است — زلف او [illegible] پیچ کشاید دشمن است
تنها گل کرده تا می کی ری در چمن — گل گل شگفته دید و بلبل [illegible]
در جگر یاقوت [illegible] نظر [illegible] — لیک [illegible] دست با غرض [illegible]
چین آن ابرو بجز نم میکند [illegible] — اینهم از شومی طبع تنزل دشمن است

وصل

وصل او چون روزی فردوس برین — وای بر سنجر که با صبر و تحمل دشمن است

آسمان بر دل من سوخته بران داغ گذاشت — داغ از آن است که چیدم گل [illegible] داغ گذاشت
بلبلم بلبل و از دیدن گل سیرم سیر — میوه باغ بپردم بسپان زاغ گذاشت
لاله یک داغ بر هم بردانیک دارد — داغ از تازه جوانان لاله این داغ گذاشت
داغ مرغیت توان کرد [illegible] — لاله زاری شکفانید بیکداغ گذاشت
او بربخ ز لالست و گر [illegible] سنجر
دارد آن لایه و باقیست همان لاله داغ گذاشت

خاری که در دل آن مژه ام از چون شکست — دانم شکست لیک ندانم که چون شکست
شاطراش چو قصد شبیخون [illegible] — آن زلف را بخت برای شکون شکست
نقشی شبیه صورت شیرین نیافتم — گرچه هزار تیشه درین بیستون شکست
در یک قدم که مقصد ما را دلیل بود — صد خار پیش در قدم رهنمون شکست
از آستین مژه بخون از درون نشست
سنجر نگو که گونه ما از درون شکست

بطرف دشت چو مستانه خواهد گذشت — ز بوی مشک جدا یا بداغ لاله گذشت

[illegible]

مرا امیر یس شرابی نکند در شط یی — باین مشابه که آب از سر پیاله گذشت
بکرم خوردن حلوای بو سعیدم — گرسنه چشم نیارد از این نواله گذشت
چند خوبی آن ... کنون چه چاره کنم — کرمیست نالام از شهر ... گذشت

ز اختلاط من این طعنه ماند بر سنجر
که آشنای غمهای دیر ساله گذشت

فردوس نسیم زبهار نفس ماست — خورشید فروغ ز شرار قبس ماست
بی همت ما خضر بمقصد نرسید — این لاف گر اغایه ندارد هوس ماست
طاوس در افتاده بال خویشیت — دریاب که این نکته طفیلی مگس ماست
گر نور کلیم است و گر نار خلیم — چون نیک ببینیم گل و خار خس ماست

گر بر سر یار است نزاع من و سنجر
محض غلط است این نه کس او نه کس ماست

گشتم گل و چمن رامی بو و یار عیش — امسال ترک می را باشد هزار عیش
رفتم که جامه بر تن چون غنچه پاره سازم — هم بوی گل رسید بشد هم رنگ یار عیش
از آه و ناله کارم گفتم و بیش چاکان — بی لطف خاص سلطان نه دید کار عیش
آشوب مجلسی شد یکقطره می راکه — داغ هزار دل را اند که ز عیش

آرمیده وار سنجر ز اخلاص خویش هم — گر چه بدحت شده دارم هزار عیش

می خورده و کج گذاشته بر سر کلاه کج — حیثیت بر کلاه کج او نگاه کج
دل را تصرفات خیالش هیچ در خور — در فکر مملکت زده و لشکر شاه کج
شب داشتم ستاره آن خال در نظر — زلفت نمود و بود یمین ورنه راه کج
ز آشفته خاطری زده اندیشها کلاه — چون تیر خورده سال کجی راه کج

با سرو وش که بنشیند تمام عمر
سنجر راستی که نیاید براه کج

خورشید بر آمد و گشت آن جهان صبح — می نوش مدار رایگان صبح
از مهر رخت بصدق دم زد — خورشید دمید پیش از دهان صبح
بس دوره نمود جرخ و دیدیم — یک شام همان هدد همان صبح

سنجر ز شراب دل قوی دار
کافر است وای کاو بیان صبح

تنگ شد بر دلم جهان فراخ — قفس تن شد آسمان فراخ
جهان زاهنگ ... بصد — تنگ چشم است آسمان فراخ

۹۳

بنگر روت از دل کند دو جهان
چون تنگ شد به از دکان فراخ

از دل صاف ز شستان و ابر زن
روز ... و که در درد دلها خته اند
... دو آب ز هر دو ان نظر
دیگر دارند بهاران به ترسیب وقتی ساخته اند
گر درین باغ به یوسف دیدید
مژده دل و دل جاه به یوسف ساخته اند
گر بسی بوسه زلیخا زینتی ساخته اند

دل نباید از جگر خوردن | عشق گسترده است خوان فراخ

بتمنای بوسه ات سنجر
از خدا خواسته صد دهان فراخ

بر تو ای غنچه خندان دهنی ساخته اند | هست یارب دهنی یا سخنی ساخته اند
هر که دلهای پریشان و سر زلف تو دید | گفت در شهر غریبان وطنی ساخته اند
ساغر از دست مینداز اگر بوسه دهی | کز آب گل نازک بدنی ساخته اند
زر نیاز تو مرا مهر خموشی بلب است | گویی از خاک صنم برهمنی ساخته اند

سنجر از بوسه نفرسا لب شیرین دهنان
که ترا طوطی شکر شکنی ساخته اند

آزاده تو محنت بندی نمیکشد | صید حرم جفای کمندی نمیکشد
بلبل ز شرم ناله من سر بپر کشید | ورنه چرا صفیر بلندی نمیکشد
نقد جوانیم بگزاف ریزه شد | بر رم رشته گوهر بندی نمیکشد
کاهی نهفته سر بنظر رهی نمیکشد | زان چشم باز گریه گزندی نمیکشد

در بستن طلایع سنجر گره بخته است
دستی که از قبای تو بندی نمیکشد

الالس

خنده گیرد ... خنده به نفس

از بسکه ز حسن تو بهر سو خبر افتاد | یعقوب شنیدم ز پی اش از نظر افتاد
دیریست که ماه و تو طلبکار همیشم | عشق من و حسن تو بهر سو خبر افتاد
افتاده دل از دیدن روی تو بطپیدن | زانگونه که از سینه تنگم بدر افتاد
خم خم زمی عشق کشیدن ز من آید | یعقوب ز نه جرعه بی بیخبر افتاد

سنجر بسرم یار به تیغ و تبر آمد
تن می دهم امروز که کارم بسر افتاد

شب تیره و ره دور و قدم آبله دارد | کو صبح که در پیش رهم مشعله دارد
شرط است طلب ورنه میان من و مقصود | تر دیگر از دیده بدل فاصله دارد
تا باخبرش ساخته ام تشنه لبم | دیریست که گوشم ز زبانم گله دارد
تا رفته بکنعان خبر فرقت یوسف | در مصر زلیخا خبر از قافله دارد
تا روز جهانست بمنزل نشتابیم | در هر قدمی صد خطر این مرحله دارد

سنجر که همین تاجر معموره فقر است
بارش همه دیدیم متاع گله دارد

طراوت از گل روی تو ارغوان گیرد | رخ من آب ز سرچشمه زعفران گیرد
بیوم غیر بعاشق چه میتوانه ساخت | چو خانه تنگ شود جا بر آستان گیرد

اگر عدو ... سبب شود
که از ... سر ... سبب گیرد
... همه ... ز ... دیگر
بیت از همه ... بدل ... گیرد

نماند نقش رخش در نظر ز مدت هجر / چگونه سنجر ازین بس از و نشان گیرد

دوشینه که همخانه ز من سیم تنی بود
آشفته دماغم ز گل پیرهنی بود

من بودم و او بود و دگر هیچکس امشب / غم جای تو خالی که عجب انجمنی بود
خوبان چو گل آراسته بر سبزه و در گلشن / از سرو قدان انجمن آنشب چمنی بود
شب بر در مستی زده در بزم ندیمم / آن سیمبر از شرم که بر ما کفنی بود

سنجر همه شب با رخ من روی سخن داشت
مجلس دگر امشب بمراد چو منی بود

گو یار مقابل با آئینه باشد / ما را چه ازین خوشتر اگر کاش چنین باشد
هر گاه رخ از مستی در جام می آرایی / آئینه چو گردانش بر نامه چنین باشد
گلگون دری هر که چند خرامی تو / گویند هم الحق رفتار همین باشد
گردون نه بود دستی ز نخیز دگر بر / تا دست فرو گوید پیشش ز زمین باشد

هرگه

گر کار جهان سنجر بر یاد و غمی بود
بایست سلیمان را نقش نگین باشد

بنویس صبح مرغ دل صفیری بهزاران گرد / برویم گریه بکلک نقش نوبهاران گرد

دران

دران وادی که باد از عجز بر فتراک او ریزد / حریف گرم رو دیدم که چون پروانه انگیزد
شب دیجور همچون سرمه گفتم روشنی بخشد / چو او خاک سیه بر دیده اختر شماران زد
مرا از وصل او نومید دارد داشتن نیکی / بیاد دهقان نشوید دست از کشتی که باران زد

بر افشان دام از هر صید سنجر کاندرین صحرا
شکار انداز همت طعنه بر عنقا شکاران زد

در تنگنای گنبد گردون کسی نماند / ما نیز میرویم کنون چون کسی نماند
دو روزه کار حسن تو من هم فنا شدم / افسوس کز قبیله مجنون کسی نماند
تا غمزه تو دست سیاست دراز کرد / در روزگار سنبل بر خون کسی نماند

در بازار سخن ... آورده ...
در زمین ... [illegible]

ساقی صلای عام به بستان شوق زد
سنجر تو هم درآ که به بیرون کسی نماند

[illegible]

هر سحر موسی چراغ از خانه من میبرد / نور ازین وادی بسوی وادی ایمن میبرد
برگ سبزی هم نیاوردم ز نی پیش گلی / در گلستانی که هر کس گل بدامن میبرد
خوش دلم هرگز نمیدانم که ماتم تا بکی / نغمه گر بر گوشش می آید بشیون میبرد
مدعی از بو الفضولی با بو الهوس میخواندم / میکند در کار من جوهری که از من میبرد
نیک و ابینی نباشد مصلحت حکمتی / این که سنجر رخت از گلشن بگلخن میبرد

کسی که چشم و دولت بنگاه ساخته اند / دو اسبه بر صف اهل نیاز تاخته اند

شکاف سینه بدوزم بجا که دل [illegible] / کنون بعلت رسوائیم شناخته اند

نسیم تحفه بمرغان چمن بزبان برد / که در دو شمشاد چمن عندلیب و فاخته اند

فراغ خو سگکان غمت بما بخشید / متاع هستی خود را بعشق باخته اند

طلا رشته و خوبان بامتحان سنجر / هزار مرتبه در بوته ام گداخته اند

آنان که عمر در گرو معصیت کنند / یارب چه پایه زاد در آخرت کنند

جای سپند بزم پروانه داد و شمع / خوش منصبت کاش [illegible] کنند

بیمار عشق را چو مداوا طلب رود / خضر و مسیح [illegible] و هم مشورت کنند

ما خود ز آرزو لبشان دست کشیده ایم / خوبان ثواب [illegible] فکر [illegible] کنند

سبز شود قد و رخت را عجب مدیح / بهتر از آنکه قمری و بلبل صفت کنند

روزی که حکم قسمت سود و غم آرسید / فرهاد زنیل زر دو

نگذاشت دست شوق در [illegible] هیچ جا / چندانکه کار چاک به بند قبا رسید

با شوق داشتم همه شب جنگ در گریز / تا [illegible] و هوی شکر صبر از فغان رسید

در گریه هم باختم و خنده و رونداد / نه زعفران بدادم و نه تو نثار رسید

سخن نداد و خامه شکرفشان و دست / تا نیشکر بنبض بوریا رسید

اگر نامه ام را سمند در برد / ز کرمی از این پریان پر برد

ز مژگان این خیره چشمان چند / که رنگ رخ و آب خنجر برد

اگر بار محمل بمجنون نهند / بمنزل بان جسم لاغر برد

ندارد فروغی مگر کافتاب / ز روی تو تشمیر [illegible] در برد

ترا دهم کسی کز سر تاج حاجت / تواند کلاه سکندر برد

عجب با قبا نیست بند طرات / که سرو آرد و گل ببستر برد

مزد کسی که جامه و عمامه ام برد / عمامه ام یکی و یکی جامه ام برد

بر آشیان باز فرود آید از قضا / آن خون گرفته مرغ که غم نام ازغم برد

سرگرمی ندارم هر شب بصبحگه / پروانه بهره و تو نگارم برد

با بوی آشناست دماغ من آشنا / گر من بباغ ره و بزم شادام برد

گر گلچین بر نه زهند و انجمن / کونیشکر که چاشنی از خامه ام برد

دل که بار آسمان نا برده در ابریشمانش / قرصش با داغ که دندان بر وی بنهاد

گفت با بگی پدر هنگام جان دادن که دوست / اره ام بر سر کشید و منتم بر جان نهاد

میکنم انگشت حسرت میخورم خون جگر / بر لب من دایه در روزی که پستان بر نهاد

بهر وقت بچو من آزاده ابرا استم / کرد در زنجیر و قفلی بر در زندان نهاد

سوی خویشم خوانده در دم از غم ... گریه / خود طرز و نوش شد حنظل بر مهمان نهاد

ذره ام سنجر و یا مهرست از من روشناس
منت شهرت از بخارا زیره بر کرمان نهاد

شوقم افسرده چه می باید کرد / آن نکو زود چه می باید کرد

گر بود خوش بود اما چون نیست / دل خوشنود چه می باید کرد

چند گویی چه کنم در شب عید / کو بدست عود چه می باید کرد

چاره صحبت افسرده دلان / نار نمرود چه می باید کرد

ناخلف زادم و پند پدرم / نه بهبود چه می باید کرد

همه را خشک لب از صوم و مرا / باده آلود چه می باید کرد

دست بر دست چه می باید سود / رقص بدرود چه می باید کرد

نتوان رفت پیاده ره دوست / سر فرسود چه می باید کرد

نجز

نجز انده وحدت غم عشقت نیست / چون چنین بود چه می باید کرد

همین ترانه ز مضراب تار می آید / که بزم لب می رنگین چکار می آید

از آن در باغ که پهلو تهی کند نسیم / گل بچین که از او بوی یار می آید

اجاره کرده دماغم گلاب خانه وصل / نسیم در ره من شرمسار می آید

شکفته صد گل تجاهلم از سموم نفس / ترا خیال که با بهار می آید

کجاست سنجر خونابه نوش درد آشام
که می لب غم ناگوار می آید

گوشم از زمزمه دوش چه معمور بود / خلوتم رشک سراپرده طنبور بود

منم و من بزبان تهمت ما و تو مخور / سر من در گره دعوی منصور بود

همه تن دیده شوم چون بتو افتد نظرم / کاه نظاره تنم خانه زنبور بود

عهد بیگانه دلان بند در پای رسن / بشکستم اگر کاسه فغفور بود

می وصل تو سزاوار تنک ظرفان نیست
مرد این رطل گران سنجر مخمور بود

بار اینکه گره داغ غمم کرد کند / ما و سری که منت بالین بکشد

لذت خنجر جلاد که آب زلال
تشنه جرعه او بسر شربت ... خاطر بود

من رنج برده ام دگران گنج می‌برند
مِلک که خانه زاد گهست این نمی‌کشند

رونق فزای دفتر جمعیت نام شیخ
تا خط کفر بر ورق دین نمی‌کشند

تا باج نرگس تو ندادی آهوی ختن
چشمت چه انتقام که از وی نمی‌کشند

لب ناگشوده حاجت مجنون شود قبول
هرگز دعای عاشقانت آمین نمی‌کشند

جامی روم که کس نتواند بیاره رود
آنجا که کلیم بسیر عصا رود

نغز بگو که چاشنی گیرم از لبت
دشنام تو چو نغمه بگوشم شکار رود

با دوست وعده گرچه بمعراج داده ام
اما مرا کسی نگذارد که جا رود

از صد هزار کعبه گذشتیم و در رهیم
تا کی کسی درین ره پا شمار رود

سنجر مرا ببزم فراغت صلا مزن
جامی روم که شاد دلی بر بها رود

شبها بحرمت تو کرا داد میرسد
وانجا که غیر ناله بفریاد میرسد

سنگی که کو بکوی تو بر فرق خورده ام
کی دست گنجه جلاد میرسد

از آب زر بگنجه شیر و بنقش بود
کین ره الف بتیشه فرهاد میرسد

افتاده دل چو از نظر او اجل ربود
کز باز باز مانده بصیاد میرسد

شب رفت که دود دم ز دل تنگ برآورد
صبح آمد و آیینه ام از زنگ برآورد

آغاز تک و پوی جنون بود که مجنون
در هر قدمی نام نفر سنگ برآورد

دست از دل لخت تو ندادیم که فرهاد
بس کوه مقصود که از سنگ برآورد

هر شور که برخاست ز بیچاک صفیرم
دود از پر مرغان شب آهنگ برآورد

آن گل همه گوشت و دم انیغلان خار
هر مرغ نه هر شاخ که آهنگ برآورد

پارسایان عقد با قدسی و شاقی بسته اند
در هر ابرو گوشه جا در طاقی بسته اند

برسر خوبان ماه بنگر نیزه قندیل دل
گز رای او جواز بر چشم طاقی بسته اند

پاره شد در دست جام و پاره در دست چنگ
بر سر هوش از گریبانم جناقی بسته اند

در کلت نی با تکلف شربان از تیغ
برکنه چو بهر کامی اجاقی بسته اند

چون نوای عشق سنجر در مقام هست
همتی کاز او کان نقش عراقی بسته اند

بدر با باد اشکم ز زمین فکر نمی‌آید
ز طوفان دیده در یکچشم در نمی‌آید

اگر کشتی راندهٔ اشک بر قلزم چشم
زگرد آب بلا کشتی نوح سالم نمی‌آید

چو جان میدهد دل بیچاره
زهی معجز که از عیسی به پیغمبر نمی‌آید

شب انگهکان وصل زلف او بیگانه ایم
درین ظلمت خضر را یاد اسکندر نمی آید

به تیغ تیز نازان خسرو و فرهاد کی بود
بحمد الله که کار تیشه از خنجر نمی آید

حلاوت ای پسر چون شیر کردم خون بگویندش
زعاشق آمد آن شیری که از مادر نمی آید

نوازشهای خانه را چو ذرات پیش میدیدیم
که گر نام غم باید که چون سنجر نمی آید

گریبان چاک چون در ره کند ابر نمی آید
زهر سو غنچه پیوست در فرزند می آید

بخسرو گو که شیرین دیده از سطر لا آید
که فتح میتوان از بازوی فرهاد نمی آید

نمیخواهم که یک روزان پی دامان کنند
که بی تا تا نه از دنبال استاد نمی آید

ازین غیرت که تنها روی جانان گردد
بخشم آمیزم آمد چون خنجر فولاد نمی آید

بستی ساق بوسی وعده فرموده آن ترکم
نه من از شرم میکویم نه او را یاد نمی آید

سزاوارم همچو خان عالیشان نگیرد
که از طبع روانم آب رکن آباد نمی آید

اگر سنجر و گر خسرو گر از کاشان و از تبریز
به سنجا بود بهر کسب استعداد می آید

شانه گوشه به محرم کاکل کنند
که درین باغ صبا رخنه به سنبل کنند

دل چو شد پیش و از راه زن اندیشه کنند
... چون عزم کند جنبش و فغان کنند

هیچ فصل از چمن سینه من نگذشت
نخل آتش که از وحدت دل گل نکند

این هوایی که باد و داد چمن انجام نمود
که در آینه نخود دعوی تحمل نکند

سنجر از فیض سحرخیزی و شب بیداری
شهره گرد که پروانه و بلبل نکند

هر کرا خار جفایی بکف پا نرسد
بر روش بوکه که گذشت به ایل زکار نرسد

گر خریداری یوسف کند از جان عزیز
عشق ضامن که زیانی به زلیخا نرسد

رمز هر نکته دقیق در ظرف بخت عوام
گر گلو پاره شود کس بسخن آنجا نرسد

حسن را بر سر خورشید بر دو پای خبر
عجبی نیست اگر نالهٔ ما نجا نرسد

سنجر از درد بجا سینه نصیبی برسان
این همه سوز محبت بتو تنها نرسد

تیرت به دلم نشست دارد
سر رشته جان گسسته دارد

رشتم بنوای ما بر قصه
کین نغمه بلند و پست دارد

در گریه بکوش کین کهن سقف
بنیان از دل شکست دارد

آسوده دلا بر آتش ما
پروانه در ذوق دست دارد

می یابم از نماز سنجر
آن شیوه که بت پرست دارد

رزور

تا چند دل از کوی تو خونین جگر آید
خندان رود از پیش و به چشم تر آید

تو ساده دل و خوبتیان حیله‌گر ای حیف
تا باز ازین پرده چه آواز برآید

از کبر نگردند بتان ملتفت کس
بیچاره غریبی که باین شهر درآید

از دیدن آن ذوق که دل یافت نگویم
ازانکه ز ذوق تو سنجر بسخن آید

برخیز و نمک سود کن آن پاره دل را
سنجر نه که آن سست ز در خیبر آید

نخست روز که عشقم آشنایی شد
میانه من و آسودگی جدایی شد

گرم زمانه ز بام فلک بزیر انداخت
شکستهای مرا عشق مومیایی شد

بمن که بسته پرم عنکبوت دام تنید
چه شد که از قفسم فرصت رهایی شد

بجز که دور نگردد به یک روش ناگه
بدست جام محبت کاسه گدایی شد

شکسته نامه بختم ازین چه شد سنجر
که عمر من همه صرف گره گشایی شد

تیغ زهرآلود اگر چشمان بندد کشد
بسکه خوابانید بر هم تیغ ابرو کشد

ساقی ناموس زلیخا را چه باک از کلک طعن
کز امتحان دندان بدگو کشد

با دل منت کشم نازم که دندان طمع
ناچشیده غوره از بستان خالی کشد

روترش

روترش کرد از سوال بوسه و لب پیچ تافت
وا شگفت تو چو دندانم ز آلو کند شد

سو میان من نداده رحم سنجر ورنه من
بسکه خوردم زخم نیشش یار گیسو کند شد

نمی‌خواهم که چون زنار مو در تابم اندازد
خم ابروی او آوازه در محرابم اندازد

همان باشد سرم در سجده شکر جبین ابرش
بروی آب اگر سجاده از گردابم اندازد

من آشفته احوال آن پری در یاد فتم ظلم
که ماه در ره شب از افسانه در خوابم اندازد

خضرواری در آب افکند بهر امتحان خواهم
که بعد از مرگ ساقی در شراب نابم اندازد

یک ابریشم نمی‌بالم بخود گیسو نمی‌بالم
بهر سو چون سگ دیوانه در مهتابم اندازد

شب آمد باز سنجر تا سراغ ماه شب کردی
اگر دوران نهد بر دوش پای بخوابم اندازد

مرغ دل دوشینه داد نمای زاده داد
صبحگاهان غنچه آتش صد بوسه بر منقار داد

همچو منصور از نسیمی نور شد هر که او
سینه بر تیغ فشرد و سری بر دار داد

بلبلش گل جای گاه افشانده خود شد نوحه‌گر
در گلستان دید که بلبل جان به بوی یار داد

راه و رسم عشق بیرون است از قانون عقل
رشته تسبیح را پیوند با زنار داد

سر برون ناز و قد ترسم نجیده جلد
کین نظر آک نور خورشید وان دستار داد

بخت را جفت جفت نتوان دید — فرد فردی که گفت نتوان دید
جان چو نزدیک رفت جانان گفت — رو نمائی که مفت نتوان دید
خنده و گریه موسی دارد — گل چو یکه شکفت نتوان دید
چون خدا را بقول شیوه را — در ملا و نهفت نتوان دید

همچو موسی خدای را سنجر
حرف نتوان شنفت نتوان دید

چو دل هر چه بجز عشق و مهر کرد — فرشته تشنه و فارغ ز خواب و خور کرد
مجاز دل بحقیقت کشد چو آن نظری — که از شراب تهی وز گلاب پر کرد
سخن بساز سنجر یافت محکمی نمست — که با صدف نشود گوش حرف در کرد
غنیمت همه این در قطار بیگ کشان — که گر ز دوست بناز صد شتر کرد

زر از شکفت قبا بان چو دم زنم سنجر
بهر دو دست گریبان که گوشه کرده

آن جوان تا بهم وثاق غزوه هم سیاق شد — شهره آفاق گشت و آفت عشاق شد
از خطای عارضش بهره ور حسکی پیر شد — دوستی با ترکمانان عایشه مشتاق شد
طاق کسری کی نماید در جوار طاق ابرو — با وجود این چه با آن بلندی طاق شد

برشتی

برشتی دارم نیکو که بجا خود بگوی — دست موسی با ... ساعدت ... شد
روز و نیل از دیده یعقوب ... — قامت ... سیل گریه ... شد
... و انجم داشتم ... — خود بخود روشن سواد ... اوراق شد
از تو شکر خنده و از من ناله و افغان ... — حسن گلگت و عشق بلبل شهره آفاق شد
عشق کافر در ... جان ... — او لم در دل ... نشتر ... شد

افق و بغیض کفر و مقصد ... این بود
کر ... کفر و اگر با رو دین بود

رو در قدم آن سفر ... — که خانه چشم کم از آن خانه زین بود
تیغ دو دو دام توان کرد همت — چم را البرش که این نقش نگین بود
گفتم که قدی راست کنم بخت نگون ... — گوئی فلک خم شده جائی که چنین بود

ای برهمن این سنجر جاروب کش در
در زمره اصحاب حرم صدرنشین بود

جان گرو جام گرو باده خوردن دارد — ز تن این خرقه ... بوسیدن دارد
مهر آمد بتماشای تو با تیغ و ترنج — کو بپا کو پس دست ... دارد
هر که چون نقش قدم ... — که بپا بوس تو چون سایه سیدن دارد

جز ... که خود ... دامن کنم
... ز خاک ... صبا ... دارد

ذوق صیاد و فراغ کشش و کوشش صید
که که از دانه عشق رمیدن دارد

آشنا لفظی و بیگانه خیالی سنجر
بی تکلف سخنان تو شنیدن دارد

روز من بهمه گذشت شبم غمگسار باد
زانگونه که همین شکفت لبم خنده زار باد

چون آفتاب سر زده آید بخانه‌ام
این منتم بخویش ز شبهای تار باد

تسبیح صبح این و دعای شبم همین
کین حسن و عشق تا باید برقرار باد

هرکس که قطره بخشید از سحاب
از فشار محبت او در حصار باد

گل چمن نظاره آن آفتاب صبح
سنجر نصیب دیده شب زنده‌دار باد

شاخی که خشک گردد از خاک باز روید
از بوستان هر کس نخل وفا نروید

چون کشته‌ام بسوزان ترسم که از تف دل
گر بسپری بخاکم دیگر گیاه روید

هر جا که حسن باشد بیگانگیست آنجا
زانجا که عشق خیزد جز آشنا نروید

بر هر زمین که آن گل از ناز پا گذارد
جز سبزه و از آن نخیزد غیر از حیا نروید

گر تخم نیل داری بر خاک سنجر افشان
غیر از نهال ماتم از کربلا نروید

شاید

شاید در آن سحر که گل از پیرهن شکفد
از باغ بخت ما گل امید بشکفد

در گلشنی که بلبل دستان سرا منم
از شاخ و برگ آن گل خورشید بشکفد

هر روز تازه‌تر شود از روز دیگرم
داغ دلم گلیست که جاوید بشکفد

دور از نوای بزم تو دارم عجب اگر
غمگین دلم ز نغمه ناهید بشکفد

سنجر جهان گلستان شد از دو جام
صد رنگ گل ز تربت جمشید بشکفد

جز غم کسی بجستجوی تو اند بسر برد
ما جنس کو که رخت ازین کوچه در برد

با دست کوته کله از روزگار نیست
پروانه را بکام اجل بال و پر برد

هرگز نسیم صبح نبرد دست از چمن
از حسنت آن ذخیره که باد سحر برد

مجلس بروی هجر تو آراسته است غم
مستت و شیشه ز خون جگر برد

مرد از ما است آب هوای دیار عشق
هر بوالهوس در او نتواند بسر برد

سجده شعله لیست دریغ ار سپندی
کی شوق نامه را بامید خبر برد

سنجر ز بخت جانی یکفته طالع تو نیست
ما را گمان نبود که یک شب بسر برد

جو از نالیدنم شبهای غم در الم گیرد
اجل از آن نگوید تا مرا خواب عدم گیرد

مرا بهشتم چون ماه در ایام پروریت
اگر ز طفل نگاهم دید بستانخانه در برت
سموم آه من سرسبز نگه دارد گیا را

اجل ز قتل من اول اجازت از تو گرفت
گرم ز فرمانکه بر ما دانکسی را ادکم گرفت
عجب گر گشت امیدم ز ابرو نیم گرفت

ز تسلیم بنجز زمین رحم میجویی
ز صیادی که پیشش بر آهوی حرم گیرد

اگرچه کار تو غیر از جفا نمی باشد
بجز زبان چه رسید از توام هر [illegible]
بآن رسیده که خود در ایچ نفروشم
ز قتل من چه محابا کنند خوبانرا

وظیفه دل ما جز دعایی باشد
که فسخ بیع در آیین ما نمی باشد
بکشوری که هنر را بها نمی باشد
بجز اعتقاد و بر و زر جز [illegible] نمی باشد

بران ستمگر دین مبند دل سنجر
ز دوستی بمذهب عاشق روا نمی باشد

تا یکی غمگین دلم آزرده از هجرت رود
هست تیغ غمزه هر آلوده من با غمزه [illegible]
دارم از خواری جهان روی گر [illegible]
چون خیال دوست در دل که ز [illegible]

چند از نظاره ات با چشم تر رود
آه ای [illegible] سر من در سر غیرت رود
اهل عزت را ز خاطر لذت غیرت رود
از دو خسرت در آید [illegible] رود

با یار ما خوانده آید چه بر جست ... در مجلس ... (margin note)

از ... خاطر ... (margin note)

بهر دلی آب از دم خنجر نمی خورد
در هیچ صفحه نیست که صد نکته در خ نیست
انگشت بر جام رسان کرده [illegible]

گوشت نه بر شربت کوثر نمی خورد
صاحب سخن به فتوا بر نمی خورد
پیداره دل که خون کبوتر نمی خورد

ایوب رنج راحت ناسور من گریست
نامهربان دلت غم سنجر نمی خورد

ناز و عتاب با من غمزه [illegible] نمیکند
بس که با من فریب چو طفلی دلم گرفت
در چمن مجتمع سرده و ناله گوش کن
نغمه زن و ترانه گو [illegible]

چند نصیحتم کنم گوش کس نمیکند
جا بدرون سینه ام نیم نفس نمیکند
بلبل نغمه سنج را کس به قفس نمیکند
خوی بناله کرده را نغمه بوس نمیکند

بادیه گرد سنجر از نغمه مطربش چه سود
ناله از غنون بر پیش کار جرس نمیکند

منبر بلبلان گلستان عشق اثر دارد
بسوی او نه چشم بیتا که نگردی تو
شب یلدای هجرت [illegible]
هرت گردم [illegible]

گل این باغ رنگ دیگر و بوی دگر دارد
خدا از [illegible] چشم من ترا ای غیر دارد
که میگوید از روز جزا [illegible] خبر دارد
با بو نشین که دائم آستین از گریه تر دارد

گر نشنیده بدگمان تهی دستان عشق
گر فسون مهر یوسف از زلیخا میخرند

من همان مرغم که صیاد شرر پرورده‌ام
شعله بالا تند مرغانی که با من می‌پرند

ناله‌ام در شکست توبه هم گر بشکنند
در گلستانی که بلبل را گلو می‌افشرند

بوالهوس بسیار شد سنجر صلاح کار خویش
بلبلان این چمن صد پرده بر گل می‌درند

یکدم نگه نمایندت که دلدار این چنین باید
ستمگر این چنین دلبر چنین یار این چنین باید

ز داغش جلوه سازد نرگسی از مهر گیرد
سر شوریده بجنبان بر سر دار این چنین باید

نظر کس نیندارد بجان دل نیز دارد
ز آه کس نیندیشد ستمکار این چنین باید

پی تسکین خود در هر رگ سنگ می‌کوبم
که عاشق هر که شد بیقدر و بیمقدار این چنین باید

که ابر چند معجز کرد و در هم لقب باشد
غنی گر بد کند گویند کردار این چنین باید

ملک از شعر سنجر گوشوار خویش می‌سازد
تکلف بر طرف طبع گهربار این چنین باید

دلم صد حرف از وی پرسیده باشد
گر آن لب یک سخن نشنیده باشد

درین گلشن نمی‌آید سبب دم
که بر رویم گلی خندیده باشد

نسیمی هم بمن نسپرد دامن کس
که دامن دامن از گل چیده باشد

دو عشقم مینو
ما را الهی همچون خوانده‌ام دیوانه

زمردم منفعل گشتیم آه از دست رنج
بی نظاره تا چند ما را در بدر دارد

غم‌های تو در خاطر مسرور نگنجد
سودای تو جز در سر پرشور نگنجد

چند طپید از ذوق که بیرون فتد از خاک
جان یافتهٔ تیغ تو در گور نگنجد

ای نوحه گر امشب ندهی نوبت [illegible]
در پرده ما نغمهٔ طنبور نگنجد

او در بر و من منتظر وعدهٔ وصلم
در دیدهٔ حیرت زده منظور نگنجد

از بس که ز خون دل سنجر شده سرشار
یک قطره بساغر می انگور نگنجد

هر بوالهوسی محرم راز کمر شود
نه هر که بت سجود کند برهمن شود

چاک دلم بسوزن عیسی رفو نشد
رسوای عشق هر که شود همچو من شود

باد صبا گشت یعقوب یکدم
گیرم که برگ یاسمنش پیرهن شود

تن میدهم بدوش تیغ بی دریغ
زان پیشتر که طعمهٔ زاغ و زغن شود

در هند طرز تازهٔ سنجر رواج یافت
نیز پیش کی خسرو ملک سخن شود

دل فروشان جان بیاز ار محبت نیز
هر چه خواهد بفروشند بهر خوی

سر و ناز
با هم خوب و کلاه‌ها سر
نگه بود
کار کی از ... ما
بردن

ز کس احوال هجر کز تیر ستم / که تر ستم بار تیغش دیده باشد

برون بر نگیرد دیده را آن شوخ
جو سنجر هر که صاحب دیده باشد

لب بستم و صد ناله به راه سخن شد / چار تراجا در ناموس کهن شد
گویم من و انصاف ده ابر بهاران / گر گریه را من قد و رخت سرو چمن شد
از کوی تو زانی که زاقلیم وفایم / هر جا که نشینیم دمی چند وطن شد
پروانه شو و بلبل و بر شاخ نشیند / کز سرو قدی انجمن امروز چمن شد

از گلشن شیراز صفیری شنیدیم
زاز نو زکه سنجر چمن آرای سخن شد

هر عمر در ره عشقش بپای رسید / سعی بسیار نمودیم و بجایی نرسید
ناله بو الهوسان تیز قرین شد با او / ناله ما است که هرگز بنوایی نرسید
بر سر هم پای بنهادند و زافتادگیم / دست جانکاه گریبان قبایی نرسید

اینهمه نغمه که دوشینه از آن مجلس خاست
سنجر از دور بگوش تو صدایی نرسید

همین مژده هردم بدل میرسد / که آن شوخ همسان بگل میرسد

فرود

فرود آی ای شمع از این سرکشی / سحر کاروان جنگل میرسد
بجا کم مکن جلوه دامن کشان / که از گریه من بگل میرسد
وزین جنبه شب بیگاهست باد / صبا عطسم از آن در خجل میرسد

ز سنجر شنیدم که میگفت عشق
بیراث از دل بدل میرسد

از روستای عشقیم ما را ادب نباشد / اداب گر ندانیم از ما عجب نباشد
با آن جمال باید تاب نگاه آرد / با آن نگاه باید عاشق طلب نباشد
بر قامت تو نازم کز بوستان عالم / بر نخل تر زدانا طوبی لقب نباشد
هر وصل را فراقی هر شادی را خماری است / جایی روم که آنجا نام طرب نباشد

سنجر مسیح طبعان این راحه وجه گویند
کاتش در استخوانم معد و تب نباشد

شمع من امشب که بزم آرای کاشانه بود / تا نگردیدیم که در خاکستر پروانه بود
ای ز من ما گشته که گز عندلیب از آن بود / یک مصیبت خانه روزی چند خوش غمخانه بود
ناله افسون گر من خواب بر هر دیده بست / دوش می بیدار شیرین شوری بیگانه بود
خواب میدیدم قیامت را که گفت اهل عمل / نرمی بر داشت هر کس که قیشش دوده بود

[illegible]

ازم علی اکبرم کرد هم غمیت دیده
اگه مارا لاش بجون خواندیم داده

[illegible]

این زمان بی لب ستم بیخود دگر پیش زن / دست من در زلف او گستاخ تر از شانه

بستم زبان عذر خنجر مرکه زاده بود / عذرم همین بس است که مجرم زیاده بود

طومار زاری کمن بشیشه شده بی / عاذر در کمین و مرا لوح ساده بود

ساقی طبیب باده دوا بود و من بعض / دارو زیاده داد که مجرم زیاده بود (درد)

زبستیم بگیر که از ذوق مدح شاه / جام از لبم بجایزه صد بوسه داده بود

در گوش نغمه ریز و در سر جنون من / این بیخودی بگردن سنجر فتاده بود

مرا در عشق او عمر گرامی صرف محنت شد / چه روزی بود کان شوخ طناز الفت شد

نمیدانم بخاطر مانده بهتان بی حقیقت را / میان ما و او عهدی که در آغاز محبت شد

بیا یا چند جامم داد و آن شب او صحبت / همین کز هوش رفتم با حریفان گرم الفت شد

بتا ز آن چشم ربا رفت از یکی بد سنجر / ملک حسن هر کار ربا که گردان شوخ عیب شد

مبتی شب غم ز مرمره اهل وفا بود / چون مشک مدید یم زنجموعه بود

افروخته آن عارض گلگون ز چی شرم / آیا که در صحبت و تا حال عجب بود

ب

شب هست بو یار از من ره که نو دست / آیا که رسانده بمن این بخت گرا بود

از دست عشق تو سحر سجده زدیت / هر طاعت دیگر که دلم کرد ریا بود

در بزم بیک حرف بر آشفتی و رفتی / سنجر تو کجا خشم کجا این چه ادا بود

جان معاذ الله اگر روی ز جانان تابد / بعد از این مرگ هم از ننگ سر از جان تابد

دی اگه شوم از آمد و رفت تو بدل / که بیک مرتبه نورم ز گریبان تابد

من ندانم که چه کیشم که من تیره بری / بر تو مهر تو بر کبر و مسلمان تابد

شود آگاه زلیخا ز سر در عشقی / بر توی زان ز کنعان چو ز زندان تابد

پر تو مهر تو از جبهه سنجر تابان / همچو اسلام که از روی مسلمان تابد

ساده لوحی که محبت بتو دشمن دارد / نه همین قابل جورست که کشتن دارد

رو ندارم که بگویم بتو در دل دارم / سنجر چند که در روی تو گفتن دارد

الحذر سنجر نه از یار بیاد دورم (و به ورق) / بجز و اغیار نگیرند که با من دارد

کفر و اسلام بسنجر نتوان کرد اطلاق / نه بهای شیخ و نه وادی برهمن دارد

از وعده مرا بار شکیبا نتوان کرد — ما را بهمین از خود و اتنوان کرد

تا مهر تو تابد نگشود هیم در دل — اری دره دل ای همه کس افزون کرد

در قتل من از غمزه مده خونشان الازم — این کار نه کاریست که تنها تون کرد

چون گرم بروش نگری خیره شود چشم — خورشید مرا بنهایت نتوان کرد

سنجر چو از آن کوی گذری و تقه خاش باش
بس همه کس رو کم شد و پیدا نتوان کرد

جمعی که از تقرب او گفت و گو کنند — رستم مجمل شوند اگر رو برو کنند

تقلید لب جو باده بجرعه کشم — مستان بجای آب سیم در گلو کنند

در دیر کشان دیر چو قسمت کنند می — ما را ز خمار فرزاد در سبو کنند

در گوشه ملاحظه از هیچکس مکن — من کیستم که با من گفتگو کنند

سنجر بروی ما در میخانه باز کن
کو اهل خلد بر رخ ما در فرو کنند

کسی دمی بمن مبتلا خبر برد — که از برم دل پرخون و چشم تر برد

ز درد آه جگر از جان سپارم — که ره بمنزل جانان کسی دگر برد

بکش مرا و بپیش سگان خود انداز — که کس ز کوی تو ام کشته هم بدر برد

غریب

غریب شهر توام من بکش از غم پس — که هیچکس بدیار من این خبر برد

چه خط کند دل سنجر نجبه مژه ات
که چشم مست تو با دشنه در جگر برد

می محبت تو از چه جنون آرد — مرا بمیکده عشق عقل چون آرد

براه وعده چو پیدا شوی نترسی از کوی — دل از دریچه چشم سری برون آرد

کسی که بر در دست آورده بار ما را — تواند از در ما هم تا درون آرد

زبیم طعنه دشمن نمی‌بان گی کوت — مرا بکوی تو با نعل واژگون آرد

هزار مرتبه در پاش مرد م و ماند
که بست سنجر کو را العید فسون آرد

تا مهم از لعل لبت کر سخن گو کند — لب فرو بند و دو ار گفت فراموش کند

ای صنم چشم تو بر شم دل ای سحر کند — که جفاهای ترا زود فراموش کند

نکند روز جزا میل بحوران بهشت — با تو هر کس که شبی دست در آغوش کند

کفر زلف تو خلل در دل ایمان فکند — زاهد صومعه را چشم تو مدهوش کند

نکشد درج دهان شاه کسی ما سنجر
حلقه بنده یکی لعل تو در گوش کند

نقوذ ما نبدرازان اعناب لعنتاب
کسی که دایه وجود از دانش برون آرد

دلت ز شغل شفقت همیشه خوب باد / اگر مراست جفایی ترا فراغت باد

اسیر زلف تو کرده به خون گرفته دلم / دل حریص جفای ترا بشارت باد

نگر بکشتن ما بسته خدا یارت / هوای قتل منت در سرست عزمت باد

جفاکشان محبت بدرد خوش دارند / بلا نصیب دلم باد تا محبت باد

ز تاب جو نبود آب روی ما سنجر
فنای مال اگر شد بقای همت باد

گهی آن سنگدل این لخته میداد / نوید وصلم مژده آهسته میداد

مرا اگر برگ سبزی آرزو بود / بهر سنم باغبان گل دسته میداد

به اندک کوشش یوسف فروشان / زلیخا مصر را دربسته میداد

ز حال دل بآن پیوسته آرد / بیا می دیده ام پیوسته میداد

اگر میکشت سنجر را الیقسن دان
که پیغامی بمن آهسته میداد

دوش من رغم من آنجا صحبت در کار بود / من بروی خوبنیاوردم سخن بسیار بود

مرغی از سایه سرو قد او بر نگاست / در گلستان وصالش تا گل بیخار بود

از من کم نام شد آوازه حسنش بلند / ورنه این خوبی که امسالست پار و پیار بود

تا بدر اکسیر شی ازین باین کی عیار آید

روح یوسف عشق من در قالب حسنت نمود / ورنه این خوبی که امسالست پار و پیار بود

باعث بیقدری من عشق شد سنجر بلی
بیش از نیم در نظرها بیش ازین مقدار بود

اگر یک لحظه دیر آن قد و قامت جلوه گر گردد / نگاهم تا در چشم آید و نومید بر گردد

جدا او در جلوه می آید بهر سو چشم از غیرت / که ترسم زان تماشا دیگری هم بهره ور گردد

لعلش ناخورده می خون در دل یاقوت گردد / زهی گر بر فروزد جامه شوی جگر گردد

طلب دارد دم تیغت ره از منزل اجل / ز هر راهی من لنگ که خضر گر هم سفر گردد

چو برخیزد پی تعظیم سنجر باز بنشیند
که گر دوری دارد بگوید زود برگردد

بر عارضت چو زلف پریشان گره شود / چون تار سبحه رشته ایمان گره شود

روزی که از غمت برساند مرا اجل / بس مدعا که در دل هجران گره شود

هنگام نزع جان بکراند رود برون / از بسکه آرزوی تو در جان گره شود

لعل لبت بخنده چو گردد شکر فشان / بس چاشنی که در بن دندان گره شود

زنهار سنجر از گله دوست سر مکن
حرفی مگو که در دل جانان گره شود

مرغ دلم ببوی گلت رو بباغ کرد | هر سرو را که دید ز قدت سراغ کرد
در کوی من اگر چه چراغی کسی نداشت | بر سینه داغهای تو کار چراغ کرد
بس روغنی که در دل شب چکید از چشم | دامان انتظار مرا پر ز داغ کرد
کیفیتم غنیمت که ساقی بزم عشق | خون جگر بجای می‌ام در ایاغ کرد

سنجر دگر کلام مروز وا مکن
کافسانهای دوش تو ام بیدماغ کرد

پا بروی چو تو هر گاه ببین گفتنی باشد | چون نم در گریبان گریه‌ام در آستین باشد
محبت را بنازم کز تو بد هر چند می‌بینم | بنوعی می‌برد از خاطرم یاری همین باشد
بآب دیده دادم پرورش نگاه بیانها را | که گر روزی نباشم یادگاری بر زمین باشد
شبی در کلبه‌ی آسوده بودم با خیال او | نمیگفتم که مهمان چنین را خانه این باشد

ترا گر زستمگاری بوالهوس پهلونشین کرده
دل سنجر سزاوار ملامت بیش ازین باشد

آن بخت کجا رفت که من بودم و او بود | گر بر لب کشت آن گل اگر بر لب جو بود
در پرده مهی بود که از من برآمد | چون پرده برانداخت بهشت رخ او بود
امروز بآزادی من رشک برد سرو | آن رفت که چون فاخته طوقم بگلو بود

شب صحبت

شب صحبت آرمیدست فلک بر رخ انجم | من بودم و او بود و لب جوی سبو بود

سنجر نکه آنگی این سقف معلق
دستم همه عمر ستون تن او بود

محبت تو بهجم بدل آرزو نیامد | که وفا و مهربانی ز تو تند خو نیاید
ز جفا چو بر شود دل اسرخ و دم بموجا | که ز گریه این خرابه بسر رفو نیاید
کشش محبتم بین که در آن نا امیدی | نروم بهیچ جانب که کشش ز تو نیاید
سبک آستان دیرم که ز بادهای عشقش | تو قدح قدح نخواهی که سبو سبو نیاید

بریاض حسن سنجر مستانه‌ام نهالی
که بآب دیده سازم اگر آب جو نیاید

بردماغم بوی گل داروی بیهوشی زند | بر لب شیون فروشم قفل خاموشی زند
هر چه پنهانش نمودم گفت با من آشکار | مردم چشمی که با من لاف سرگوشی زند
پیش شمشاد و صنوبر سرو پنهان چه جب | دعوی خوش‌پوشی نماید لاف همدوشی زند

ساده لوحیهای سنجر بین که بامه ساله‌اعبد
با تو هر شب تا سحر فال هم آغوشی زند

رفت دل خوش که مرا بند گرفتاری بود | روز ذوق غم و شب لذت بیداری بود

[illegible]

عشق شاطر مردست که از خون جگر
گونه زرد مرا چهره گلناری داد

کاش یکحرف ز نازت بگوشم نزدی
آنکه چندین بتو تعلیم ستمکاری داد

سرو چشمت ز تو او دید بزد بید چو بید
غیرتم کشت که یادی ز گرفتاری داد

منع رسوائی سنجر بنصیحت نتوان
که بطفلی پدر او را خط بیزاری داد

شب که از سیل سرشکم چرخ در غرقاب بود
چشم عقل و دین ما را کار در گرداب بود

دیده را تا آب در جان بود انجم ریز بود
عالمی در آب بود و بخت من در خواب بود

غیر را در سر گل وصل و دلم در خار خار
یاد آن دوران که چرخ از عیش ما در تاب بود

خوابش از کم کرد شب آن ماه دامن
با وجود آنکه عالم روشن از مهتاب بود

سنجر امشب بیکه ذوق بیم وصلش داشتم
زهر هجران در مذاقم چون شراب ناب بود

آتشین روئی که می در جام ملبل میکند
از کمند زلف پیوندی بسنبل میکند

سنم و عاشق بن تکلیف گلشن میکند
تا نسیمی میوزد بر من جنون گل میکند

تازه عاشق گشته را از گریه نتوان باز داشت
دیده را با گریه ام عوض تحمل میکند

مدعی بر مدعای خود ندارد دسترس
سعی بیهوده در بار تو گل میکند

بس که

بس که سنجر از در دل تنگ آورده ام
هر کم از دور می بیند تغافل میکند

گشت مهتاب نمی باید کرد
سجده در خواب نمی باید کرد

توبه از هر چه کنی خود دانی
از می ناب نمی باید کرد

تا که ابروی بتی در نظرست
رو بمحراب نمی باید کرد

مژه را تاب نمی باید داد
جگری آب نمی باید کرد

کو چو من در صف مستان نشین
صحبت احباب نمی باید کرد

گریه پنهان ز دل و دیده خوش است
مژه سیراب نمی باید کرد

تا چو سنجر ادب آموز شوی
ترک آداب نمی باید کرد

در همه شهر دلی نیست که غم نشناسد
جز دل یار که خو بست الم نشناسد

با دل او را سر و کاریست چه پروا منش
جام را رندی یا اشام بجم نشناسد

از مجازم بحقیقت که ز افتاد بگو
هر که جو یا چه سرم گشت حرم نشناسد

بر سر زلف تو جمعیت ملیان لست
کرد دل تنگ من و غنچه ز هم نشناسد

چکند سنجر اگر قد خوشش جان نجهد
سرو در سبزه او از قدم نشناسد

دل ایشان که نشد از خون نفس [illegible]
سر بر جا که صحرا ز غم [illegible]
[illegible]
[illegible]

قندیل دل کز و همه جا نور شد بلند
روشن ز آتشیست که در طور شد بلند

قامت بسی بدار حقیقت کشیده‌اند
لیک گردن وی از همه منصور شد بلند

دل را بهانگ گوش چو پنهان نظر بپوش
بس نغمه کان ز پرده مستور شد بلند

مطرب چو دوش تشنه مضراب ساز کرد
خون دل من از رگ طنبور شد بلند

از می برابطه رسم صبا که تاک را
این پایه از شراب نه انگور شد بلند

زخمم چو لب گشود همین نغمه می‌سرود
کز هر رگم ترانهٔ ناسور شد بلند

در چین اگر رسید شکستی بساغری
فریاد دل ز غرفهٔ فغفور شد بلند

هر قطره خون که ریخت محبت در سفال دهر
دود از دماغ سنجر مخمور شد بلند

دل یاد خنده کرد و لبم زهر ساز شد
چشمم تهی ز گریه پی اشکبار شد

حاجت روا نگشت مرا حاصل دو کون
وقف چراغ مسجد و شمع مزار شد

پیش از وجود من ز محبت نشانه بود
این گنج در خزانهٔ ما آشکار شد

بوی که از نسیم سحر خوش می‌شنید
کامشب ز نالهٔ سینهٔ بلبل فگار شد

سنجر بیا که بی تو حرامست جام می
از رفتن تو جام و سبو در خمار شد

زین تغافلها دو چشمان [illegible] در سر من
اشک [illegible] هر شد بلند

ما را عیان [illegible] نکرد باو [illegible]
این [illegible] از [illegible] شد بلند

ای دردل [illegible]
کاش [illegible] شد بلند

کدام سرو من اختر برخ رام کشید
که نقش پای تو در راه کبک دام کشید

ستاره و شش چو چشم از پی نظاره شوم
که ماه چارده هنگامه را بکام کشید

چها ز قصهٔ ما و فراق کوته کن
که زلف و خال ترا آخر انتقام کشید

چه راه پیش گرفتی دلا درین وادی
که خضر نیز ز همراهی تو گام کشید

رفته از خط بغداد بهشت مقصود
حقیر بود که این جرعه را بکام کشید

بآن غرور نگر کرکس گشته آنم
رسید چون لب ترتیم طعام کشید

کشید یکه و قدح چون بیاد من سنجر
سپهر بخرد و شش تیغ انتقام کشید

هرگز مرا قصور به پیغام او نبود
قسمت رساند آنچه مرا آرزو نبود

نازم بچشم خود که ندیدم قدی کشد
سروی که سایه پرور آن طرف جو نبود

بوی محبت از چمن سبزه‌ام گرفت
خود روی گل که رنگ گرش بیغ و بو نبود

از یک زار خواهش از آن تا قیم چنان
کانجا نشان چشمه از آبرو نبود

سنجر از آن بزخم دل انباشتم نمک
کازاد پیشگاه ز قید رفو نبود

خاطر ما نه ز بهر باغ گلستان کرد
دیده ما ز بیاد یوسف کنعان کرد

ز هجر در کاسه اگر باشد دو چشم جهان | که ز تیزی خو خصم پشیمان گردد
غم و ناکامی دل عجب خشنودترست | نشنیدیم که از وصل تو شادان گردد
چون منجم نظر افکند به پیشانی من | گفت زود اکه سرت در سر پیکان گردد
حاصلیست که نه از تجربه استاد شود | لوطلبیست اینکه بتعلیم سخندان گردد

یغو در مجلس او جای تو سنجر نگرفت
جغد ویرانه کجا قابل بستان گردد

گلم در شاخ مرقصد نسیم در جام میگردد | ز رنگ این صبوحی صبح در شب شام میگردد
صراحی شمع و می نورست اگر روشن نمی بینی | که چون پروانه بر گرد صراحی جام میگردد
وزن فریاد بر گوشم مغیلان دل نمی بندم | ز شوق تیر او از بی صبری رام میگردد

زبس کاشفته خاطر گشته ام از دوستان سنجر
دعا گر بر زبانم بگذرد دشنام میگردد

ندوم الکی ز لعلت ز جنون فراغ داده | نه سرم بجستجویت ز قدم سراغ داده
بفروغ اختر من که فشاند بیت دامن | که نه روزم آفتاب و نه شبم چراغ داده
نه یکی هزار لاله در دو دشت دارد اما | نه چو لاله دل من که هزار داغ داده
نه شراب در سبو شد نه نگار در برآمد | که باین دو داغ سنجر سر و برگ باغ داده

اگر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اگر بشست معنی نظر تو آینه کرد | ملامتست که در بدر تو آینه کرد
درین سراب نسازد زمانه بی آبست | نگر که گریه خشک تر تو آینه کرد
ز بهر رسانی چشم تو روز من سیاهست | بیا که هم بدو چشم سر و سو تو آینه کرد

چو خضر همسفر ما کجی شوی سنجر
که پا سفینه ز دریای گذر تو آینه کرد

المنة لله که شب هجر سر آمد | صبح از در و خورشید ز دیوار در آمد
یکشهر همه روشنی چشم فرستند | خورشید جهان گرد نگر از سفر آمد
آن رفت که غم راه کند در دل عاشق | شاد آمد و عیش ابد از بام و در آمد
زیبد که زند طعنه تبار به لب | آن نخل که بر بوسه کهش ثمر آمد
شهزاده سنجر بوده از پیش شهزاد | اکبر شه غازیست که شاهنش پسر آمد

در ساز غزل بود که دیدای دوست آمد
سنجر بسجود شکر اگر دیر تر آمد

بر بار ده آمد شد بیگانه نبندیم | خلوت طلبانیم در خانه نبندیم
نه باد برد نامه عاشق نه کبوتر | این شعله سیال به پروانه نبندیم
در باکشم و چشمه میخانه تنک است | دست من و دست و لب پیمانه نبندیم

[illegible]

در گوش بر از نغمهٔ داود نشنید | بر هر سخن عشق صد افسانه ببندید

هر سنگ که بر مردم عاقل شکنند
زنهار که بر سنجر دیوانه ببندید

ز اقبال عشق بتکده را نام تازه شد
شکن نگر بهم صحبتش دم نسیم
بازم جنون عشق صلا زد بکوه و دشت
در آفتاب گشت هوا گرچه نم نیست

آوازهٔ جسم از سبب جام تازه شد
داغ دل غریب که دیرینه شد
پیمان مجلسیم به دود دام تازه شد
با تو هوای سیر و درو بام تازه شد

زخمی که بسته بود دهن از لعاب
سنجر به نیم کاوش دشنام تازه شد

من غافل او مست و زمین تشنه خون بود
می در سر و شور تو به داغ جنون می‌رود
ای رسم خدمیست که عشاق ستم را
بغوله به بغوله نوز دیدم و دیدم

از خانه برون آمدنم صبح شگون بود
جرم ار طرف دیگر و بدنام جنون بود
تقریب بد زند و برشک جنون بود
این بادیه را قافله سالار جنون بود

عمری که ندارد منت یک روزه وصالم
کان دم زدم سنجر بارود فسون بود

تیغ کین از کمان سوار کشاید
در دل من از مهر توان ره کرد
هر قافله اشک که ز جگر خیزد
دندان جنون بیکدگر حاتم
شاهی که بر و نظر گشادستم

تا شست زرین شکار کشاید
از جنگ کسی حصار نکشاید
جز بر پل سینه بار نکشاید
گز ناخن عقل کار نکشاید
بر ما نظره ز عار نکشاید

سنجر لب خواهش انگیخته بستم
گز رهگذر خمار نکشاید

دور از این دست که از زلف تو دامم باشد
زیر آن رو تهی زانوی بهروزی
خم زلف تو که شد دست کش از پریشان
برج آن کودک محجوب بکام باز

در شکنم ز دل است که پیچم باشد
کم شود پرتو آینه چو پر نم باشد
داده‌ام از دست گر انگشتری جم باشد
عرق آلوده تر از جبهه مرزم باشد

در راه سخنت نسخه صد دفتر بوده
سنجر از ره کند آزاد اگر آدم باشد

شکوه فقر ز اسباب قناعت نمی‌کرد
از آن نیم عجب نوری زر

که از همت خاک دی سر درویش می‌کرد
که چون پروانه‌ام هم بگرد آتش می‌کرد

ازان محراب ابرو زلف هندو میکند بسم | مسلمان از کر سوزند کسی از کیش میگردد
ندیم خلوت فانوس بودم شمع ازین کردن | بیزم عام هم پروانه از من میگردد

زیعقوب این سخن سنجر نخواهد رفت از یادم
که دور از دوستان رو دیده بر کاشن سفید گردد

رنگ عارضش بکی ارغوان از یاد رود | بوی طرهٔ اش سنبل از صحرای چمن رود
سر اندازم بهانه ساقی مست سر اندازی | خلیل خان او کر باغبان باشد بمین رود
همه ریحان زاز آتش رخسار او رست | کر چون بر دست کیرد تیغ بجان از تن رود
زخال هندوست شد چون قد مصحف وست | تو گم کفر افتد نی درین بستان رود

زآب دیده و خاک در او این طمع دارم
که بکره زم گل خورشید سنجر از چمن رود

گرفتاران دل گلکین ببندند | ملولان جبهه بر جبین ببندند
زبیضا کلیم الله آن پان را | سر ریفان ساعد سیمین ببندند
سبک باران که بر کردون سوارند | براق با در آبله زین ببندند
متاع کفر و دین را مشتری است | گروهی آن گروهی این ببندند
برنگم لاله کون میخزد از چشم | که طفلان جامهٔ رنگین ببندند

بکیش

بکیش دوستان سنجر روا است | که دشمن را باین آئین ببندند

آنان که بر امید لب دل نهاده اند | اول زبان ز بهر بلا بل نهاده اند
ما با کدام عیش ازان اندین غنیم | برده خراج در خور حاصل نهاده اند
آنجا که عشقبازی معشوق با خود است | خورشید را چو آینه در گل نهاده اند
دریا کشان میکده جام جهان نما | جمعی کشتی شکسته بساحل نهاده اند
اینم ز دست لب که بکام باز خواست | نعشم بر آستانهٔ قاتل نهاده اند
ای دوستان سرکشی که با جا بجا صحبت | ما را ز هر باب مقابل نهاده اند
بی حسن بوستی نکشایی دکان ناز | این شیوه شکل و شمایل نهاده اند
شمع اللهی بزن که گریبان به شمع شب | خورشید را بدامن سایل نهاده اند

سنجر چه سان بقول فقیهان عمل کند
قانون حکمه را به لایل نهاده اند

محققان که ز دریای علم در نوشند | چو کوه تا بگشان سوال خاموشند
بفیض تشنه لبی که ز آتش نو غان | که عین الحیات تند که ره خس خوشند
بخواه هر چه دلت میکشد که کردون | کریم همچو زبان خسیس چو خاموشند

بیار دلکش قانون دارم
زدست مطرب دل و دل خسته ...
... بیار دلکش ... زلف ...

ببر قافله جرس است این منادی ذات — که کاروان زلیخا متاع یوسف شند

کمان که زخم مژگان خورند چون سنجر
بهر کرشمه ناخن چو چنگ بخروشند

باز لف تو مشکل که خود بستن توان بود — آخست اگر سلسله در بند توان بود
با آن رخ گلناری و آن جام سهیلی — آب رخ صد بت سمرقند توان بود
خورشید قدح گیر و کم سایه بر طوبی — یک لحظه که در سایهٔ الوند توان بود
سوگند ز زلفم ده و بگذار که صد سال — در دام تو بر بستهٔ سوگند توان بود

این خلقان پنبه بگوشند و گرنه
سنجر بدر خویش بیک بند توان بود

هست بکام دلم ز همت لذیذ — آب رضا خوشگوار نان قناعت لذیذ
بر سر این گرده خوان کرده من گشته پیچ — چون نشود خون که هست کرده عزت لذیذ
هم لب ساقی بگیر هم لب ساغر بجان — زانکه بود در شتاب بادهٔ عشرت لذیذ
چاشنی انجمن محو کن از کام دل — تا بمذاق آیدت گوشهٔ خلوت لذیذ

سنجر ازین هفت خوان شکر کن از بی بسر
زانکه نباشد یقین بی سختی همت لذیذ

بنخ

بس خانه آباد که ویرانه کند ابر — در کوچهٔ میخانه اگر خانه کند ابر
بر خال تو گر دیده مردم عجبی نیست — بشکفت اگر تربیت دانه کند ابر
گر برق بر افروخت تو هم جلوه برافروز — مگذار که خون در دل پروانه کند ابر
باز آی که بر عشرت ما زار بگرید — چون سیل تو نظر بر سر پیمانه کند ابر

سنجر چکند گر نکند این گله تا کی
تکلیف می و دوست یگانه کند ابر

این غم بنشین و دل ویرانه نگهدار — راه دل ویرانه ز بیگانه نگهدار
در بسته طربخانه دل را تو دادم — ای غم بطربخانه بنشین ما بره نگهدار
بستت بهر تاری از و رشتهٔ جانی — از طرهٔ ما دست خود ای شانه نگهدار
ای شمع جانبازی پروانه مکن یاد — گریان بنشین ماتم پروانه نگهدار

بر عارض خوبت زلف بتاب اندر
یا سنبل تر سایه افکنده بآب اندر

از منطق و از حکمت جز عشق نفهمیدم — هر چند نظر کردم شبها بکتاب اندر
دشمن بکنار جو کو خوش بنشین با او — اکنون که من افکندم کشتی بسراب اندر
از حسرت چه کامت چون گوی بپا گردم — تا بو که مگر آری یا پا برکاب اندر

زین بوالعجبی سنجر میگریم و میخندم — زخمم بجگر نیل و ستم بخضاب اندر

بیوی خویش صبا را بسوی ما بگذار — بیا و کار بهشتی بکوی ما بگذار

نگاه وش شده ای دیده خون آلوده — از این شراب نمی در سبوی ما بگذار

و طبیعه خوار تماشای ماه هر نظری — ز مهر آینه رو بروی ما بگذار

تو رشک سرو دیما هم نکم رفتارم — ز عشق سلسله در گلوی ما بگذار

حریف زمزمه عشق نیستی سنجر
به بلبلان چمن گفت و گوی ما بگذار

مارا سر و سودای بتانست درین شهر — این قوم متاع که گرانست درین شهر

هنگامه عشق از قد دلجوی تو گرمست — بر روی که چشمی نگرانست درین شهر

آن شوخ که است که از جنبش مژگان — تشویش ده پیر و جوانست درین شهر

بر عجمی بر دل من کار گر آمد — ابرو که برشکل کمانست درین شهر

[illegible]

سنجر همه جا باعث آسایش دلهاست
شوخی که مرا آفت جانست درین شهر

مست نازی و غرور حسن در سر — آفتابت تو اینکه شده سر بسر

هرکی

هرکسی شد بر لب زلب لعل تو بیت — شورش عاشق برانگیخت محبت در سر

در جهانگیری خورشید دلیر است که — پشت گرم از تو جو در معرکه از قمر

سر و سرش عجبی نیست که افسر باشد
کز کلاه نمدش گرم نشد سنجر سر

اگر به کف معشوق گشتست بسوز — ز رشک من دل عجبی برخویش آتش بسوز

اگر خلیل شوی مرو مانده از آنا بسیج — برو که دست زد و رست برآتش بسوز

نشان نماند ز دلها و ترک غمزه داد — به جنگجوست که دستش برکشت بسوز

ز شعله زار تو ریحان تر دمیده بلی — خلیل خال ترا هم آتش بسوز

همه نیاز و نعیم از لب تو و سنجر
که بی نصیب رهی تلخ خشت بسوز

از گریه من چون لنشو و نم دو کاسه سبز — کز گریه آن در همه جا کشته گیاه سبز

بد کوته از دم ز تریا خنده که دام — از گریه گلگون چمن حسن ترا سبز

بر شرق آن کوکه رمی بوده که رخورده — چون مهر صبوحی ز ده رخ زرد و قبا سبز

ز گریه من خالقه سر بری خط تا یافت — کی از یک دانه کند این همه جا سبز

از گریه بلبل شده خاری و سنجر — مرغیست که دل در چمنی را نبود سبز

از زاهد تو غضب آلوده لب
چرا لطف الایقت به دشمن تسوز
دور خط لب تو بیابان تیشه
نی خوانده از آن لعل لب گرد عشق سوز
ای دیده عاشق مکی سوده دل
مخون ماسم جنگ به شفقت سوز

زان لعل نغمه و نغمه آه و فغان هنوز		نشنیده است درد دلم پاسبان هنوز
نگذشته خود هوای برین استخوان هنوز		از بند بندم ای سگ یار اجتناب چیست
نگرفته ام گلاب گل آشیان هنوز		از گریه تا چمن نشود تن نشیمنم
نگشوده است تیغ جفا از میان هنوز		ما نیز برکشیم بامید کردنی

سنجر تو آشیانه بجنت نوشته‌ش
نگذشتی از بهار و خزان هنوز

ترمی انس ز شرع احمد بس		بر بعثت ای امت محمد بس
خشت بالین و خاک بستر بس		هوس خواب من اگر باشد
زیر این گنبد زبرجد بس		گور داری بشرط آسایش
ناله ماه و لیل مقصد بس		کرم بس از زبان سر بنیاید
که کهی جلوه از آن قد بس		برو نگشوده ام آغوشش
نقش کاین ساده لوح انجد بس		لوح محفوظ ... از گناه کشد

بر در دوست خاک شد سنجر
آستانش نشان مرقد بس

گر زیست عشق تو آتش زده در بستر خویش	او رسانده است بیالین سلامت تر خویش

بزن

ازغمزه و عدای تو سرم نرسیده
و ز ناز زره سرمه دهی کان هنوز
باور کار سر کرده و دست و داغ
در گردنش نمود هو دست و غبار هنوز
بگرید آفتاب بقیامت سر رسید
ای آه گفت تیره روز نکو آن ... هنوز
نقد متاع جنس کاروان شکست
... کاروان هنوز

ورنه صد مرتبه کرده اند بگرد سر خویش		نیست او ز اسیر آزادی این مرغ اسیر
که مرا دوستی نیست بجا کشته خویش		ورنه او و هم زه باد صبا آتش ازان
بازو او کیم باسوده دلان سان خویش		قطره چند چشیده ام و دل کام مسیح جنت

تو که در بنده نوازی همه جا مشهوری
خوب باشد که بگیری خبر از سنجر خویش

با آشنا نگرد و بیگانه یار باش		ما تو اگه گفت که بیگانه وار باش
گاهی بما و گاه باغیار یار باش		یکباره ما تو را برقیبان نمیدهیم
می در قدح نماند بفکر خمار باش		ای انکه مست گشته از باده وصال
کامید وار دیده شب زنده دار باش		دوشینه ام ز هاتف غیب این آمد

تا گشته دعای تو تاثیر برده ...
سنجر زابر دیده دمی اشکبار باش

با من دیوانه گرد و ساکن ویرانه باش		چون مرا دیوانه کردی با من دیوانه باش
در وفاداری دهر ای تو هم مردانه باش		من خود از دل کم نیستم ای ...
گر ز شیخ و گاه از دردی کشان میخانه باش		...
چند در گوش نی ز ناگهان ای افسانه باش		سطلی وار غم هر یک خواه ... شمع

ز لب ساغر دهی بوسه شکر ریز / با تو دارد ساقی امشب واقف کامیابش

دیدار شد ماه برقع نشینش / بنوری که یوسف دهد آفرینش

گواهست بر خون ناحق عاشق / خسوف هلال سر آستینش

ملک بال افشانده بر شمع قدرش / شکر لب که یابت لذا نگینش

بن یک رسد ناه اندر ریاضت / کجا درد عشق و کجا درد دینش

بگردن فتاده است چون غول رحمت
با حول سنجر زن بر زمینش

کاروان عشق را بموزه پیش آهنگ باشد / خار راه عشق گو فرسنگ فرسنگ باش

خویش را انداز هر کسوت که بیرون کنی / فارسا را حیف کرده شاه از رنگ باش

پرده را از نیک کن هر دم با هنگ قفس / گاه لب را خنده گاهی چهره را از رنگ باش

گر طمع داری که نامت سنجر غازی شود
وایها با نفس کافر کیش خود در جنگ باش

فلک که مشعل دست شمع آفرینش / بچشم خیره در آید چراغ بزم نشینش

دگر ز ناز جان بسته راه گفته تو / ز نقش پای سخن نیست بهر هر منش

بانکی چشم دلها در آن حسن روی
سرمه سلیمان [illegible] چشم جنبش

صلا کشته تو خود زن چو می خوری یاد / کرت ز دست بخیزد بریز در کفش

زبان ز قند و دماغ از گلاب سنبل است / نه طوطی قفسیم و نه بلبل چمنش

خیال او بتو سنجر نمی رسد با همه عمر
بو کام خود بستانید از و نمی بینش

چنبد رسیده بکردم چو سپهر از دو چو پیش / قرص خورشید نباشد من نان جو خویش

گیتی و نعمت گیتی بسگان از زانی / شیر مطبخ نفتاده من و نان جو خویش

روز من کلبه تاریک بگل اندایم / کافتابم ننهد منتی از پرتو خویش

ز دست اند از آن سرو قصب پوش
گل و نسرین همه نیاید با گوش

قدش در جلوه گاه خوبی آراست / خیابان در خیابان سر بهم دوش

بوصل خویش اگر ای صبح صادق / بفرد او وعده کردی آمدم دوش

گرم شبها که از سوز محبت / شمار هفته را کردم فراموش

دیار ترکمانان را هواییست / بر اه کفر و دین مردان نیکوش

بگو کو تاج ابراهیم ادهم / چو دیگ آید بجوشش افتد در جوش

چنین گر چشمه چشم رود خون / چو کوه هم لاله رو بد از بر دوش

باغ ارم ... شکوفه [illegible]
سنجرست [illegible] اسکندر [illegible]

[illegible] دارد [illegible]
[illegible] سنجر [illegible]
[illegible]

سواران صید ها کرده و رفتند
ز غفلت ما همان در خواب خرگوش

عوض تقریب سیه‌هات سنجر
از و جای و از ما یکجهان هوش

هر که دور از تو نبرد یک کمی پیش
خجل آن بنده که راند ز نظر با دوشش

رفته از یک شه هند و سبزی پرجمود
آن کسیست که وقت سهند از پیشش

بکرم دور ه آن زرک جو فرسوده شود
استخوانم بگذارید که در آب کشش

نانش شبی نبود دی لف از زرکی
یوسف آن پایه که در تربت الا ارشش

لاله گون نرگسش از دیده خونبار منست
سبز از آنکه که یافته ام رنگش

سر خوش و مست برون تاخته از میکده دوش
می که گشتم به ره صومعه باده فروش

مجمعی دیدم از اهل ریا مالامال
همه تسبیح بدست و همه سجاده بدوش

شیخ کج سعر که آراسته با یکی دو ریش
یکیکا پیر و خود ساخته یک کله و جوش

مرکب طعن برانگیخت که ای ترک خرش
علم شید برافراشت که ای رند خموش

از آن ماه هیات نرگس خندان
آخر این بند ز سر پست نکری دو کو

همه انگشت لب ازه وزه تر دامن
دامن و دامن آبشان باده وه و روی تو گوش

گفتم ای خانقه زهد تو زرق آباد
گفتم ای کوی خموشان ز تو بازار خروش

از نظام تو ابلیس سبکی کند سواد
و ز مریدان تو محمود یکی حلقه بگوش

ظاهرت ساده نما چون دل دیوانه مست
باطنت توی بتو چون فلک ازرق پوش

بوریاهای ریاباف بهم بافته
فرش انداخته از خشت خم و زر ز دوش

اندران خم جوی صافی صوفی نبوی
که نکرده است از آن پیر مغان نیمی نوش

پای کوبان سماعش همه افسرده جهر
سینه کوبان عاملش همه افزوده به جوش

گر نترسم که پدید ستی مشهور شوم
زود بردارم از آن ننگ خرقه پوش

نه مرا تو به ز پی بکذرا ز سو گندست
ایها الشیخ که من بعد درین باب مکوش

سبز از بخت و دلبر تو مستی چه عجب
محتسب پیش دهان تو اگر گیرد گوش

صد ره از دام زلف تو کشش
که دیده جان نبر ده ز ارجکش

جون زلیخا گسست بکم از آنکه
بوی یوسف شنیدم از ارکش

چه بود بسر و در نظر کوز نش
چه بود کبک در قدم کبکش

رنگ گل بر گرفته بر سمنم
شب کرده بر گرفته ام تنگش

خانه دل بکعبه سیه چهره
حجرالاسود دست با سنکش

چون نیست ز قرار و صبر من درمان دوری
بادم ز درد و داغ و غم هجر ... درویش

ثبت از ره حسب بهار ماتم ای ... سیار
ست از کنار و درد آوردم ... از درویش

مرد عاشق چون مرغ نیم بسمل
چه جای ان در کنار ... جان بکشش

دل نباید که به درد و ورد بی اختیار دوری
جان نه به شب دادن و به سر و زن ...
آتش نیست ز دیده بر رخ دل ...
جز از دیده و خون ... بیرون
لاله گون ... ز دیده خونبار ...

حرب سنجر هندوی سخن است | نه نسبه که فلک بود کیش

صفا دو سرو نخوانمی بپای خوش | زبان رست که بنشاندی بجای خودش
بمن بجام عزیزان گر آوری بتو | بیان کنم دهنش اینک بجای خودش
گرفته آینه در پیش و در بخود بسته | سرو بری عجب آراسته برای خودش
زکات حسن نگاهی بعبد داد بخشد | نکو که شه طمع است ار گدای خودش

کجا بجویش روا داشتی جفا سنجر
اگر نبودی درمانده در وفای خویش

هر که قلاب نگاه تو کند از دورش | گر فرشته است که چشم نظر آید مویش
بکند صید دلارام دلارازی صید | حیف بهرام که این نقش بود در گورش
دوش اندیشه مضراب رضا میکردم | تا رگ خوابه سیم یافت اگر طلعتش
دید نقشی بیکر روزه و از مهر زنو | کوثر خشک صلای طبیب محبوبش

بخوان بار اگر جان بسلامت بردی
هر که دعوی کر عشق است مده پیروزش

نیم چو فاخته در قید آب و دانه خویش | چو عندلیب بود و تم ترانه خویش

نیم

نسیم وار ز آوارگی دلی کویی | مرا صلا زده بلبل بآشیانه خویش
جدا ز قد تو شمشاد رسته از انگم | بپرس حال پریشان ما ز شانه خویش
باین کثیف بدن بازگشت روح لطافت | رمیده مرغ بگه آید بآشیانه خویش

سخن شناسم و انصاف میدهم سنجر
ترا عدیل عدیم است در زمانه خویش

شمع چو در جلوه ببیند قدش | خیزد و تقدیم دهد بر خودش
هر که برد حسرت سروی بگاه | ذکر کند فاخته بر مرقدش
شیخ نبود خشت حرمش زیر سر | گر نکنی سجده که معبدش
نخ تو گر کند شیوه ای صنم | تر نکنی از حجر الاسودش

هر دو قدم کعبه و بتخانه است
سنجر کو دور بود مقصدش

البته عارض تو خالت حجاب عارض | زلفت فتاده موج بدور عارض
خالت نقطه مشک بر گنبد | ای کرده خط مشکین زیب کتاب عارض
هر خسته را مداوا زان لعل شکرست | هر ذره را شناسا زان آفتاب عارض
ز آفتاب نیفتد نه ماه و روز و شب | زلفت اگر نگردد گاهی حجاب عارض

کردیم یاد سنجر زان صفه نکویی
او انتخاب کردن من انتخاب عارض

تیره شبی گرت خالت از روی چراغ
کلبهٔ فقر و قناعت را بود روزی چراغ

تا یکی چون شمع بر بزم اشک جان در آتشم
شاید از پرتو اگر آتش زند در من چراغ

هر که شمع من شود مجلس فروزد او
یکی دگر از شرم آن رو میکند پنهان چراغ

گر بسوزم داغ داغ استخوان میسوزدم
هر فرا انده وزان نفس ورنه در گلخن چراغ

سنجر روشن دل دلبستگی الکنه نهند
تهنیتی میکن مشخص در جهان بی چراغ

ز ظلمت بکار ما توقف
ناسور جگر بود تاسف

ناخوانده در آید از در دل
درد تو چو یار بی تکلف

با حسن تو آه من چه سازد
افسرد که شمع ماه از تف

ای راه زن نگاه یعقوب
در قافله گاه حسن یوسف

باز از در وفا که دارد
سنجر ز تو چشم این تلطف

رسم زلیخا نکند تهمت یوسف
کاری که یعقوب کند فرقت یوسف

گر ایم

تا بیاد دو دیده چاه زنخدان تو عشق
چند معموران دل است پنهان در دو چاه بلیغ
... دلم از ... آب حیوان
خون ... دل پر زن ... چراغ

گر بر سر بازار بان حسن در آیی
شاید که زلیخا نکند منت یوسف

گفتار تو در گوش به از نغمهٔ داود
رخسار تو در چشم به از طلعت یوسف

یوسف بعزیزی شده مشهور و فصاحت
در مصر دلم هست بصد عزت یوسف

سنجر ز فراق تو پس از کور شدن مرد
یعقوب همی کور شد از فرقت یوسف

شکفته غنچهٔ دل من در بهار عشق
در دا که راز می کشدم خار خار عشق

بر سینه بسکه داغ جفای تو سوختم
شد شعله زار سینهٔ من لاله زار عشق

مخمور و وارسته شراب محبتم
ما را ندیده است کسی در خمار عشق

ز خانمان بر آمده کانیم پیش ازین
ما را زبون غیر مکن در دیار عشق

سنجر کدام دم که بشادی گذشت عمر
بر مدعای خاطر ما نیست کار عشق

موج هرگز در عیش گشوده است بخلق
هرگز آن فوج که بایست نبوده است بخلق

شکوه خویشتنم نیست و بپا میگویم
که ز من کاسته عیش و تفرقه دست بخلق

چشم کم خو صدا مرا که ز بی نیستی
که نیاورده برون و نه نموده است بخلق

سنجر آن به غمانم در این حقد آباد
که با توجه بود آنچه سپرده است بخلق

ای نگار حسنی که مرا نعلی بود دل
در راه جان از گلید است خار ...

دو بنا داد امید ... داد است ...
ما بار ... سر گفت ... نموده است بخلق

سنجر آن ... در آن ... آباد
گر با توجه بود ... سپرده است بخلق

برغم هزاران منم زار تاک — من و وصف گلشن ز گلزار تاک
سر و برگ گلشن طرازیم نیست — پرستار تا کم پرستار تاک
برو هیچ مرغی نشیمن نساخت — که تا که شود آشیان بار تاک
به بلبل چه گویم که در چار فصل — ز گل چیده‌ام از بر و چار تاک
ز یکهفته بازار گل درگذرد — که گرمست سی روزه بازار تاک
ز انگور و می بستوان یافتن — که آب قطر خورده جوبار تاک
ز جام و صراحیم در گردنست — حق نعمت باده بسیار تاک
ز ساقی خبر و شنیدم که می — طلایی بود دست افشار تاک
بجرم سیم محتسب گو مگیر — چو انگور او بزم از دار تاک
با وراق گل گو صیانت کن — بنام من این تازه اشعار تاک

بعزم موده سنجر آورده ام
سلام بلندی به دیدار تاک

صبح آشنا زان کو بر سر سامان شبان در بغل — صد رنگ گل در آستین صد دزد پنهان در بغل
از دو بر کران بر سر ز ننگ ما هلالگی — زنار پنهان بر کمر تا قوس لات در بغل
یارب بجوان نیستی در ده صلای دوستان — مهمان این ذوق همتان تا کی توم شان در بغل

قاصد که از ننگ خبر ترمرده میرفت از برم — خوش نگه آید از بغل مکتوب جانان در بغل
در خاکساری سایه فرمان روا چون مور هم — پامال مور هم و مهر سلیمان در بغل

از طبع سنجر همچنین اینک بیاران میبرم
این نو غزل در آستین منشور توران در بغل

کرم لایق زنار و جبین لایق صندل — لقب برهمن یافتم از سجدهٔ اول
در حرم مرشد اصحابیم و در دیر برهمن — هر دو را یک شمرند اهل خرد کور احول
جاهل جنبرم اگر قدر نداند نه عجب — که بدانایی کامل نرسد جز که مکمل
صرف شد مایه عمر و نرسیدیم بجایی — هیچ تحصیل نکردیم ازین نقش معطل

ساقی از سنجر دریا کش ازین باده تو نوشد
تکیه بر دوش صراحی ده از بهر ساغر اول

در دل پیر و جوان هنگامه عشق است گرم — از تو پیدا و نهان هنگامه عشق است گرم
ما همه پروانه شوقیم و کویت انجمن — همچو شمع اندر میان هنگامه عشق است گرم
شمع من بازار یوسف پیش ازین چون گرم بود — از تو امروز انجمن هنگامه عشقت گرم
گرد شمع استخوانم را هما پروانه است — بر سر خاکم همان هنگامه عشق است گرم
در فراغ عشق سنجر نیست پیری هیچ وقت — در بهار و در خزان هنگامه عشق است گرم

نه بر نگاهگهان شما در خلوت سرا بندم
به توفیق خیالت در بروی آشنا بندم
نه بندم از ادب مکتوب خود بر بال مرغی
بیاد هر که فرستم نامه بر بال هما بندم
شود از وعده است آنگونه بهت از ناز گشتم
که بهر پایه تو دوشش بستر از گنج بلا بندم
ز بس نادیده وصلم کز دو موی یار بافته
نمیدانم کجا جسم نمیدانم کجا بندم

ز قرب بوالهوس از صحبت جانانه دلگیرم
خوش است این خانه لیک از صحبت همخانه دلگیرم
ز بیرون در مکن منع من از سیر دو بام صبح
نخواهد چشم من بس کن گزین افسانه دلگیرم
زدی بر دل اگر عقده گر از زلف بگشودی
ز دست انداز کت خانه آشیانه دلگیرم

چند روزی شد که از چشم حبیب افتاده‌ام
بر در خواری بدخواه رقیب افتاده‌ام
از پا زیم کمان غم چون غنچه گل دست
همچو بیماران بدنبال طبیب افتاده‌ام
میکنم تقدیم بر یعقوب در بیت الحزن
من ز بوی پیرهن هم بی نصیب افتاده‌ام
تکیه گر بهای عشق و بو العجب بهای کن
زاز خانی دان که پهلوی ادیب افتاده‌ام

چرخ هم بسیار گردید و بجایی ره نیافت
در جهان سنجر نه تنها من غریب افتاده‌ام

گریبان چاک سنجر با ایلک شکفد وز زمزم
گرین با دلوانه را بکنید و در دار السلام مردم

ز سیل عشق زر بس ماتم و دل گشته آه سنجر
هم از فرزانه و در آب وهم از دیوانه دلگیرم

نسرین تر و سنبل نقش شد و در هم
سوی کمر و موی پریشان یافته درهم
می نوش شد و رد بوش از دور شنیده
این ناز ببادت نتوان کرد و بدرهم
بر از مه خود ناشده خورشید بر آمد
ای کاش شب مانع داشت سحر هم
ساقی تو می دو باد کسدان همه عاشق
وارم ز تو می در قدح و خون جگر هم

قطع نظر از پرسش بیمار و عبادت
مردیم و بسنجر نرسانید خبر هم

نه سیر باغ و نه گلگشت لاله زار کنم
مرا رسد که تماشای روی یار کنم
بیشمار جهان گر صلا زنند مرا
من از میانه همین عشق اختیار کنم
تو از دویت که اندیشه و مراد دل
که زنده گردم و جان در کنار کنم
بیا که از تو نخواهم که شیدنت وصل
اگر دو روز دگر خو بانتظار کنم

ز بس که خوی بغربت گرفته‌ام سنجر
نه فکر بار و نه اندیشه دریا کنم

دیده را کام روا از تو آسان کردم
ترک دل گفتم و قطع نظر از جان کردم
سر مرحایت دیدار نخشید نظر
که من این تجربه باز خاک مغفان کردم
باز وی با همه آسیب نه بند که دگر
پنجه در پنجه آن زلف پریشان کردم

شمع وصلم نفسی بیش از صبح فرو خفت — وقت کوچ آمد چون خانه پرداز کردم
گوش بر ناله من داشت نپرسید دگر — گرچه خون در جگرم نامه نخوان کردم
چاک زد سینه و دستش بدامان نرسید — انچه او کرد بمن من بگریبان کردم

گر چو سنبل نکشدم هندوی زلف تو سزاست
من که در کفرستان دعوی ایمان کردم

گو دل که تا ببزم تو حسرت کشش کنم — گو چشم تا ز روی تو حیرت کشش کنم
مجلس تهی ز غیر و مرا بی پروازیم — گو بخت تنگ چشم که حسرت کشش کنم
خوش سوختم دریغ که آتش نیزم وصل — پروانه نبود که غیرت کشش کنم
از بزم وصل دورم و نزدیک نیزم — آخر اجل بجایست که منت کشش کنم

سنجرا دست مجوی پی چشم فضول من
گر صد هزار بار نصیحت کشش کنم

بجمال ماه روی ز بد اختری ندیدم — همه عمر من ابر شد غم ز سر سری ندیدم
بتو مشکل است سودا تو مرا بجان گدایی — من دل فروش هرگز چو تو مشتری ندیدم
ز تو کام دل گرفتم بنگاه پای تا سر — گر از میان سنگت که ز لالوی ندیدم
چو گذشت از سر و جان هر که گشت سنجر — ز قناعت آنچه دیدم ز توانگری ندیدم

در او چشم

در او چشم در اثنا داغ حسرت از تو دارم — سزای یکجهان مهر و محبت از تو دارم
درین رفتن نه دل همرای من بگریخت جان — همه یارند تا آندم که رخصت از تو دارم
دلت از نو ندیدن در دو طی چرخ نخجیر — گر در نامه دادم دل بقربت از تو دارم
جان کشتی مرا گر خبر نگاهای تو فهمیدم — که در روز جزا اول شهادت از تو دارم

بعمیش پا نصیب از خاک شیرازم ولی سنجر
ز سحانم که تعظیم فصاحت از تو دارم

شب بر سر شمع و در دست دگر گل داشتم — گرمی پروانه و غوغای بلبل داشتم
بی تو مقصودم تماشای گل و گلشن نبود — از کمند زلف پیوندی بسنبل داشتم
موی لبهای غزالی شب ز رشکم گشته بود — خوب کردم زود خو در با تغافل داشتم
عشق سنجر از ابوی شنید بر گردن نهد — ورنه من بیگانه از کسی تاب تحمل داشتم

تا بسجود رم غیب سنجر برنگ دل کشته ام
این زمان هم غیبت گر روزی تحمل داشتم

غازه روی وطن خویش ندارم — حیرانم و راهی پس و پیش ندارم
وقت است که چون صبح بیالین من آیی — شمع سحرم یکدو نفس بیش ندارم
او چهره فروزد ز می و من بنشینم — در خانه نگوری به اندیشه ندارم

ان غیرت که از صحبت سلطان بگریزم | راهی بدر خلوت درویش ندارم

سنجر گله از دوست بود ناله عاشق
بیدرد نگوید که دریش ندارم

وقتی که ببار سر از فیض غبارم | واماں گلوبردم خنجر نیفشارم
این نامه که از خون جگر داده امت شاید | اگر شوی از بال کبوتر بفشارم
صد زمزمه در نوحه بی نغمه بودی | خون میچکد از نغمه کنون گر بفشارم

ساقی مغان جمع کند مایه صد خم
در میکده گر دامن سنجر بفشارم

وقت آنست که آماده بسمل باشم | تیغ رو تر زدم خنجر قاتل باشم
من که خود در رو قاتل بتقاضا رفتم | بی دیت کشته چو پروانه محفل باشم
دست بر روده ز هر قاعده امور خرد | خدمت هر که کنم بنده و قابل باشم

آشنا دشمن و بیگانه پرستم سنجر
ساکن غربت و آواره منزل باشم

از پا بخت نه تنها بدر دل رفتم | که بدریوزه دیوانه و عاقل رفتم
دوست دیده هنوز من از من طلبید | که با آینه خورشید مقابل رفتم

سرین

از فارغم ز دل عاشقان طوفان ایم
اینک بجگر تره ریم بعت بارم

وقتی چو خورشید کرم ز رابعه بار بدست
خانه ز کرسی [illegible] یا بخشم

سنجر زبس که ساخته ام در فراق دوست | چون رشته جا بجا به سوزن گرفته ام

آرایش آغوش برد دوش فرو هم | خود در انجمن از سر و قبا دوش فرو هم
از طالع بد زر بجای شکرم داد | در حشر دیت راز لب نوش فرو هم
بر حم دلا چند زنم بر سر طالع | آن دست بپوسته در آغوش فرو هم
هر چند جفا پیش و فا پیش نمودم | الضاف هم از خوی جفا گوش فرو هم

بر خاک میند از در شفقت سنجر
بر دار که در سلک در گوش فرو هم

معتکف مسجد و ساکن میخانه ام | در چمن و انجمن بلبل و پروانه ام
کام نگیرم ز تو رام نگردی بمن | تا تو در آیی بدام خو شکند دانه ام
سر بهوای سیم کرم شد محتجب | چون سر خم گو بود بر سر پیمانه ام
خشت بزیر سر و کنج بزیر قدم | جذبه دیوانگی برد بویرانه ام

نی ز کسم وعده نی ز کسم دیده
عشق ز هر آشنا ساخته بیگانه ام

ساقی از آن شراب که بمن بخشیده ای | مستم بیک پیاله که از دن کشیده ام

خفته نهایم ز آن عزت عاقبان
از سر جان [illegible] ندانیم

نیم بسیم وعده ز [illegible] دیده
عشق ز [illegible] راحت [illegible]

مخ ز آرزو و کان [illegible]
در کدر کرده کان [illegible] ده دل دادم

همت کم خار مغیلان عشق — قهقهه بر کبک زند لنگیم

هندوی آن ترک ستمکاره ام
سنجر اگر رومی اگر زنگیم

از بهر قدم همیشه بران در نهاده ام — هر جا که پا نهاده بران سر نهاده ام
یارب بسر مباد اگر دور از ان بتان — پهلو تمام عمر به بستر نهاده ام
زهر انگبین بذوق ز دست تو خورده ام — گر زنگ داغ بر دل کوثر نهاده ام
شبها ز انتظار تو تا خواب نامدم — پهلوی خویش بر دم خنجر نهاده ام

تا خاک روب میکده گردیده ام ز رشک
کوه غمی بخاطر سنجر نهاده ام

با شهر مسافر چشم سیاه تو نیستم — در زیر بار نیم نگاه تو نیستم
شاه کسی از این ده ویران برآرد — با بیدلان حریف سپاه تو نیستم
گر هفته هفته از بر ما نگذری چه غم — شکر خدا که چشم براه تو نیستم
شد سالها که گوشه هجران گرفته ام — در بند وصل گاه بگاه تو نیستم

سنجر مگوی کز دل ما جان ببر بری
ما خود حریف عذر گناه تو نیستم

آن خرمن مراد که بر باد رفته بود — چون مور دانه دانه بمژگان کشیده ام
گر دست داده خار ز پای بر افشان — بی نیش خار و سر سوزن کشیده ام
بر رویدم بطالع معشوقه از زمین — آنم که یوسف از چه بیژن کشیده ام

طاوس مست در بغل آورده ام ز شعر
سنجر بقرض دام بگلشن کشیده ام

تند خوی کوکه نازش آخر بدار آورده ام — گو خبر داری که چشمش را بدار آورده ام
ای که پنداری که خرامش وفا ز یاد رفت — گو خبر پنداری که تا حشر و احتراز آورده ام
دیده امن دعوی مردم شناسی میکند — صبر کن چندانکه او را بر سر کار آورده ام

شد نصیب سنجر از عشق بهشتی طلعتی
سینه گرمی که دو تیغ را زینهار آورده ام

عاشقم و شهره به یکرنگیم — ساده گل منکر نیرنگیم
همت خود را چو تیزان زدم — جستجو نشانیست بیابانکیم
مار سپندار چو من تنگکام — مور سپندار بد آتشکیم
روز سر نیزه برآرم وسیله — مرغ نخسپد ز شب آهنگیم
روزم از و تیره و من چون تنگیم — شبها با آخر خود جنگیم

برخصت تو که محروم و پاکشان رفتم | چنانکه سیل دولت بود و انجان رفتم
زشرم آنکه نه بیند کسی باین حالم | چو سایه از سر کوی تو پنهان رفتم
بسنگ مرقد فرهاد نقش کو بیبی | که آرزو ز جهان بردم و جوان رفتم
بیاکه وقت وداعست ز محل زاع | چو رفتم از سر کوی تو از جهان رفتم

ز سرگرانی آن ماه خاکی سنجر
سبک چو گرد بدنبال کاروان رفتم

ز رخش تو ز انتظاره بسته تبسم کنم | مژگان بسر زده کشاده بال و دم کنم
سوی تو دست ایم و هنگام بازگشت | خضرم اگر دلیل شود راه گم کنم
با این تهی حقیر که بینی بوقت کار | با لفظ ترک صولت خود اشتلم کنم
در باستان میکده و آن بچو دی | گر سر نهم ملاحظه پای خم کنم

تجار شعر را که منم سنجر ز هند
پس کاروان روانه کاشان و قم کنم

بعد عمری یا سر پای یار این دم مینهم | داغ چندین ساله را هر روز مرهم مینهم
چون نظر بر روی آنکند دم هلاکم میکند | هر کجا می بینم او را چشم بر هم مینهم
ملک محروم شه نخور در لباس سلطنت | بر سر خود تاج ابراهیم ادهم مینهم

حسن مطلع

[illegible]
ز سرگرانی یاران خاک سنجر
سبک چو گرد بدنبال کاروان رفتم
[illegible]

حسن مطلع اولین در دواز بهشت | نام او را نسخ فرزند آدم مینهم

سنجرم در طالع من بست عالم گیری
میکشم تیغ زبان و رو بعالم مینهم

لب را بخون جگر تر نمیکنم | یعنی هوای باده و ساغر نمیکنم
ناخوانده گر بدر آمده ام زود میروم | طبع ترا زیاده مکدر نمیکنم
از بس که کشتگان تو هر سو فتاده اند | از رشک چشم ز صف محشر نمیکنم
از بس فریب وعده قتل تو خورده ام | در خاک و خون فتادم و باور نمیکنم

چون خاطرم بتازه که شعری کشد
بر میکشم بتیغ سخن نمیکنم

پیش تو روی همه در بسته ایم | بال و پر مرغ نظر بسته ایم
در طلب قرب سلیمان حسن | رشته از مور کمر بسته ایم
رشته زلف بر ازین شب | بر گلوی مرغ سحر بسته ایم
لیلی ما نیست ز خیل عرب | بار ازین مرحله بر بسته ایم
بهر دعای سحر از کوه کی | رشته با نگشت مدد بسته ایم
زین همه گلدسته ز فیض نوا | از یمن مهر کمر بسته ایم

سنجر داند که با غزل | زده با آهنگ دگر بیالم
در دوستی تمامم در دشمنی بنامم
هر خصم را غنیمم هم دوست را غلامم

در عین هوشمندی چون چشم یار مستم
آن صید هرزه گردم در پیش [illegible]
درخورد شاه و بانه مطرب [illegible]

در آن بچنه کاری چو فکر طفل خامم
کز لاغری نباشد راهی بهیچ دامم
هم سنگ ساغری نی تا بی بجام جامم

از ماه و مهر سنجر تا سد بنا بدارم
تا در کدام ساعت بنوشته اند نامم

زین همه عالم بآن هوس گرفتم
گوشه زدم دو انداخت وگرنه
دست ستم وا نشد ز چاک گریبان

بس بودم گوشه قفس گرفتم
شد لب ساغر که بود بس گرفتم
دامن بسیار داد بس گرفتم

حشمت سنجر اگر نباشد بس است
این همه ملک سخن نه بس که گرفتم

ای هوای وصل تو از مغز خوش در سرم
تا جنون عشق و مستی بر دماغ بنشسته است

خاک پای بیت سرکران [illegible]
چنگ در درد گاه با دو راه که [illegible]

در درویش سر که هر کی نه زد بستان
نیازی سلطنت در سر [illegible]
آن نشتیم که بودم از یکدو جام تلخ
مطرب اگر و دو نه باری که بجدم

چون کنف در دیده ام سر در گریبان گشته
تا چو میمون بکه بیرون آید از این بزم
نی توانم نشست در دامانی [illegible]
قفل اسیر و مغز بند از گرد اختر زرم

زیر بال خود همای همتم پرورده است
ور نمی آمد بجز شب بحر سنجر بر سرم

رسیده ام زوطن آنچنانک پندارد
نشان یوسف جائی زمین طلبکند
کمان ابروت ای نوجوان چو تیر زده

میان قفس اخگر کتم و دادم آشیان دارم
که ناتوانم و دنبال کاروان دارم
شد دست کوته و از رفته جوان دادم

اگر همای اگر کرکس است خوش باشد
طمع چه سنجر ازین مشت استخوان دارم

انکار دین و ملت اگر ربا کنم
از باک کو هر بیت شاز نو و نوشت
تا تو نه زحلقه ماتم رسد بگوش
بگشاده چشم بر رخ او دل ربوده

من بعد چون بزبده اصحاب جا کنم
گر سنگ را بقیمت گوهر بها کنم
آن ستم که گوش بسازد نوا کنم
نگذاشت انقدر که در خانه وا کنم

سنجر بجان رسیده که از ظلم بی حساب
دست دعا بلام و در خدا کنم

خود جمود را وجود دیت باشد به سینه
نا بود را از عرونی کز آنشیند بر سرم

زمیل همزی که طلب آسمان دارم
که خانه در بی دل دولت از آسمان دارم

زنا همزاری دل بود در بر لیع
بحسن بخشش دولت انگشتر برزبان دارم

طمع ز نای کار گری وا که در آباد
نتی گرمی از دست باغبان دارم

ز گل دل خون ز آتش سیاه شد گرمی
بقدر بتی امروز درس آن دارم

شبی که وقت الفت سر گذشت دنیم
گر چو چهره نگار راستی و آن دارم

کو کوکبهٔ سنجر و کو دولت محمود — تا کی لب افسوس بدندان بفشارم

پا سوده گشت راه بپایان نیافتیم — ز آغاز دور ماندم و پایان نیافتیم

فرمان روای عالم آزادگی منم — زین بیم چه غم که ملک سلیمان نیافتیم

طفلی که ناخنی بجگر آشنا کند — در نالهای مرغ سحرخوان نیافتیم

هر گرد مو بموی تو گشتم بامتحان — خود را چو زلف یار پریشان نیافتیم

صد نکته ادیب و سبق کسب کرده‌ام — جائی بفیض صحبت مستان نیافتیم

زین پس من و تتبع سنجر که این غزل — فیض ازل ز شاعر شروان نیافتیم

دل در غبار مرده و دم از دمن زنیم — انگشت کف اخگر و دامن نمی‌زنیم

دشمن اگر شرر شود آتش زنید یا — ما برق می‌شویم و بخرمن نمی‌زنیم

از آستان دوست بجائی نمی‌رویم — سنگیم لیک فال فلاخن نمی‌زنیم

غالب شدن خطاست اگر چه بود بهم — خود را دلیر بر صف دشمن نمی‌زنیم

سنجر قبول سجده به نیت چه بیم — [illegible] تا سر بر آستان برهمن نمی‌زنیم

دنبال نظر چند جگر بوالهوس افتم — در کاسهٔ هر سفره تهی چون مگس افتم

از شستن چه بادیه دامنت بمقصد — تا چند بدنبال صدای جرس افتم

در طالع من نیست بر افشاندن بالی — از دام چو آزاد شوم در قفس افتم

امید که چون گرد بکویت بنشینم — در راه طلب گر ز صبا باز پس افتم

سنجر ز رفیقان خرد مند گسستم — ترسم که بشاهست بعسس افتم

با سینه کنم آنچه با آهن نپسندم — از دوست کشم آنچه بدشمن نپسندم

هر گریه که خیزد ز جگر بر مژه دوزم — این آتش سوزنده بدامن نپسندم

الماس جو الماس شوم بنت نکشم از خود — من لذت این زخم بسوزن نپسندم

افسون مدم ای شیخ که من سنجرم — آئین تو و کیش برهمن نپسندم

گر خوف آلوده عصیان بفشارم — از دامن تر تا بگریبان بفشارم

بر طرف چمن گریه ستانکه نگذارد — ز آلوده پیاله جو دامان بفشارم

تر بر علم همگی نقش [illegible] است — گر دیده به نسخهٔ مژگان بفشارم

هر چند که وزن تو قم نیست در این بحر — گر دست دهم پنجهٔ مژگان بفشارم

خوش آنکه از گریبان راهی به سینه یابم
آیینه دولت را صافی ز کینه یابم

از تیغ رشک دارم این زخمهای کاری
آسایش جراحت از آبگینه یابم

در لطف سبکباری هرست خوب بودی
سنگی چه دیگر از بی ذوقی به سینه یابم

کشتی نهاده بر خشک اینجا تو من اینجا
سنجر بطالع تو دُر در سفینه یابم

وفای یار چه و جور روزگار کدام
نه روز کار کنم شکوه باز یار کدام

نه سفینه بگرد آب تا شود معلوم
که در میانه که بود دست و در کنار کدام

ز خوش قماشی دیباجه سخن نتوان گفت
که پشت کار که است و روی کار کدام

نصیب عشق بهندم فکند از کاشان
مرا دیار کدام و ترا دیار کدام

حکیم و قیمتم و هرگز نگفته‌ام سنجر
که شیخ شهر که و برهمن دگر کدام

تجردی بجو طفل اشک نور از خانمان گشتم
بهر وادی که گویی چون خم خمکار دان گشتم

غبار پا گرفتادم مسیح بودم از سبکروحی
بوادی گر کرد گشتم کشتی ریگ روان گشتم

اگر از دامن محمل کشیدم دست پنهانی
بپای ناقه افتادم گرد ساربان گشتم

نه بر منقار گل برگی نه در سر شور پروازی
تذرو و بلبل این باغ را بر آشیان گشتم

وصال دوست وداع است آرزو ناقه
که زود قاصد و عدم وعده ذوق انتظار کدام

مروتی که دراز انتظار ماند ایم
که زلف یار کدام است و عهد یار کدام

نیرزادگا

نه پنداری بلندی همت در افتاد سنجر
نخستین گام این وادی دو جا آسمان گشتم

دل پر حسرت از نظاره جانانه می‌آیم
ز نکهت بد خمار آلوده از میخانه می‌آیم

در مجلس نه گر پیر مغان نگشوده بر رویم
دماغ از خون دل تر کرده و ستانه می‌آیم

نشان بیت معمور از من آواره می‌جویی
که من دیوانه‌ام از گوشه میخانه می‌آیم

صفیر بلبل و بوی گلم رهبر نه‌اند سنجر
باین گلشن ندانی بهر آب و دانه می‌آیم

من گرچه باج خورده‌ام و تاج داده‌ام
اکنون که سر گرفته‌ام و تاج داده‌ام

دکوچه نیاز تنم وقف نسبت
گردن به تیغ و سینه به ناوک داده‌ام

ن روستایم که جو تقلید کرده‌ام
خرمن بباد و خانه بتاراج داده‌ام

سنجر کسی نبرده ز من داد این قمار
در نرد عشق طرح به یک باج داده‌ام

خوش آنکه بیست گلگشت باغ و راغ روم
به نیم قطره به دریوزه دماغ روم

شکسته رنگی من دوست بر نمی‌تابد
کجاست می که به بادایش دماغ روم

من آن نیم که نشسته و هر ...
به آشنایی بلبل اگر به باغ روم

در این سرا ز عشق تاوان بکار نگاه
ایمان صد قبیله بتاراج داده‌ام

نه اجر خواه فروغ و نه مزد دست حنا
تو هیچی که درین باغ بیچ بیچ روم

ز بس که بیخود و آشفته خاطرم سنجر
بکوی خود نتوانم که بی سراغ روم

رمضان آمد و من توبه بیکباره شکستم
موسم کوزه پرستان شد و من کاسه پرستم

روزه بودم همه سال به شوال و شعبان
در شب غرهٔ ماه رمضان توبه شکستم

محتسب کیست که جام میم از دست بگیرد
غیر ساقی که تواند که هم او داد بدستم

زاهد از نیک و بد غیر چه سود و چه زیانست
نیستم روزه ترا چیست همان گیر که هستم

سرگرانی تو ای شیخ بسنجر چه رساند
که بیک جام کله گوشهٔ جمشید شکستم

بر خوان دل بخوردن غم استلا زدیم
برداشتیم دست و بدشمن صلا زدیم

مستان قدح بنیت خیر العمل زدند
در نیم شب که نعرهٔ حی علا زدیم

تا بلبلان بسرو بن گو نیاورند
شب نعل واژگونه بپای صبا زدیم

اکنون سزای ماست که انگشت میگزیم
بر شیشه بست برهمن آشنا زدیم

سنجر نشد سفینهٔ ما ساحل آشنا
در موج خیز حادثه بس دست و پا زدیم

تافت

[illegible]

تافته‌ست زمهرت سر هر دل که گشادیم
گلشن ز رخت هر در منزل که گشادیم

در کشتن ما تازه شود خون سیاوش
گلها شکفد زین رگ بسمل که گشادیم

پیچ خم زندان من دو دل بدو دیدم
زابروی تو بس عقدهٔ مشکل که گشادیم

زان عود که در مجمر ما سوخت محبت
برخاست بگازی سر هر دل که گشادیم

تا شاهد مقصود بکجا چهره گشاید
در بادیه بس ایمن محمل که گشادیم

در کوچهٔ سنجر که ز دل تحفهٔ عشقت
بنشسته غمی بر در منزل که گشادیم

چو اخگر بجز سوختن من ندانم
چو انگشت واسوختن من ندانم

ازان پا بال خسیسان نگشتم
که چون مور اندوختن من ندانم

مسیح لب او مگر چاره بخشد
که زخم دل دوختن من ندانم

سنجر هم بلندست بر شاخ معنی
چو طوطی نوا آموختن من ندانم

نه در قید خودم نه در بند خوابم
ازین هر دو سر رشته در پیچ و تابم

که داند که پروانهٔ قدسم اکنون
که وقف چراغ مزار خرابم

یکی گوهرم از کرم صیرفی جوی
که گاهم نشکست موج حبابم

[illegible]

چو یونس بکام نهنگان نشنید
دل بهمان خسته موت سخیزیم

اگر نوح کشتی براند بآبم
پر طیلسان بسته تار ربابم

بدست امتحان زنجیر در پای طلب کردم
بهر نوعی که بود امروز هم بی او شب کردم

همه نفرین شد و دور من آورده زبیم
ز غیرت کو بمیرم جای آن دارد که بار شب
اگر دشمن بجان من نگرید جای آن دارد

دعاهای که من در نیم شب فوزی کردم
از و بخت بجهتی کری دیدم که تب کردم
ز بی تابی دلا در حق خود کار عجب کردم

بر حضیبها که بامن کرد سپهر آسمان اما
نه وجهی دشمنی جستم نه تحقیق سبب کردم

دی طلاق رستگاری خورده ام
غفلت شبها باین روزم نشاند
در صف عشق ار سپاه غمزه
گر کنم بر بستی معذور دار

با بلا سوگند یاری خورده ام
با طلب شب زنده داری خورده ام
خورده ام زخمی و کاری خورده ام
می ز رطل بی قراری خورده ام

می خوری خون جگر سنجر بخور
صبح من هم این نهاری خورده ام

کدام

کدام زلف که گرد بدام او افتادم
بنقد خویشتن می نازم ببین خویش بلافم
نخواه نور مسیحا نیاز چمن در بستم

کدام روز که گشت پری بیاد نداادم
چه دادم وچه گرفتم چو بستم وچه گشادم
که شمع مسجد قدس است در کنجه بادم

زمین چند پیدر یافتم تجربه سنجر
ز رشک آنکه معلم نداده بود بیادم

کارم همه غفلت که بیکار نباشم
گفتی که بشبی بر سرت آیم سرم از تو
دل قسم بگرو کرد است اندیکو کن
سعدش بجگر گوشه یعقوب نشینم

آن روز نباشد که گرفتار نباشم
هر شب که بیا پای تو بیدار نباشم
تا در گرو جبه و دستار نباشم
هر چند که دل بسته اشعار نباشم

سنجر بود آن روز که در ده مجذوب گلستی
او باشد و من باشم و هشیار نباشم

همه تن ز آتش دل چو جنار در گرفتم
بزار حیله شب زلب شکر تو گشت
سنجری کدام با غم من خسته دل که هرگز
بدر از آرزوی من [illegible] سر رشته

ز دلم خبر نداری ز دلت خبر گرفتم
دل جان گرو نهاده دهنی شکر گرفتم
ز آب رفته بستم نه ز شعله در گرفتم
نه تراب بر گرفتم نه دل از تو بر گرفتم

نورانی ار اورد عجیب و زندها وادی
و ادامه نفرت بنور کند تو اودم

زاهدان دورت کرد و دوران او کرد و جال
الیفت کردم باب ز زنار نباشم

کنار طلب کنم زودم هر چه خواهم
الفت کردم ایم و بسیار نباشم

اعمرة تنگ کار مراد باکس رد
چند با دور لالی بودار نباشم

نه نجد در سر و نه شکسته است
سر و رس نسوم حال نیم نزار نباشم

دل بسکه ز دست بیدار جدا به
دل و جان گرو نهادم دهن شکر گرفتم

بروبال می نمودم چو بدرد و بوستانی تو چو برفروختی رخ کم بال برگرفتم
دل صد هزار بلبل خراشش غصه چون شد دو سه ساغری که با گل بهم سحر گرفتم
دم والسین زلیخا همین زانتظار زد که بجذبه محبت سر از بدر گرفتم

بتلاش گوشه سیحز نشوی با بی تسلی
که ز فرقدان و جوزا کله و کمر گرفتم

چو بهشت پای زد عشقم چه سان بهالاکه بخرم ز ضعفم دست کرده سایه تا اینجا که بخزم
ز مستی هر قدم هر دو سر شاخی افکنم و بریزم روم هر گاه از طرف چمن چون تاک بخزم
بطالع تیره روز افتاده ام لیکن چو کار افتد بسربازی چو شمع اول من بی باک برخیزم
به پا افتاده خوردم از که گذشت سراغی گریزم جو مردان یک بود که زیر این افلاک

جوان مستی که افتد در خمار از شوق او سحر
نشوم در خواب هر شب با دل غمناک برخیزم

گر ز نگین دل پرویز سخن تازه کنیم کوی از ماتم فرهاد پر آوازه کنیم
چند بر قصه پیراهن یوسف تا چند سخن از دفتر گل بر همی تازه کنیم
سک نیما جو ز هر ای محمل برگشت مصلحت نیست که سر در پی جمازه کنیم
نکه آلوده بگو گشت چو خوش تا هر لفت ... غازه کنیم

چند افضل کل و شبنم کاشان سنجز کز زمین آمده سیر در دروازه کنیم

چو نشتر ها در دل غم کو بهارم چو کبک دری با لب خنده دارم
بجد بست کم فرصت این جا بدبلی که دامن زند بر چمن لاله زارم
براقش نه دام دانه مهر و اکنون با برعطای تو امید وارم
به باران پرستیم نه دهقان فریبم که لب بسته با دیده اشکبارم

وزن هم شرطست که یک کیل و یک پیمانه ایم
بلکه از یک دست و از یک کشت و از یک دانه ایم

اول این اکنون قبا بازان نظر بر دوخت در جوار قصر شاهان کعبه ویرانه ایم
خنده دار و زهر خشک ما تکلف بر طرف تشنه یک دا بیا پای گریه مستانه ایم
جوش شب ماه نیست هندوستان ولی مانمیدانم ققا سیم بار پروانه ایم
عقل نامی هر اسد دیوانه ما میرمد مست از ما میگریزد بو العجب دیوانه ایم

در پیست رسیده بمسکن فتاده ام چون آتش فسرده بگلخن فتاده ام
هر برگ سبز در نظرم رشک گلشن است تا از شکنج دام بگلشن فتاده ام

اکنون

ابنای شهرم از نشناسند دور نیست
میسوزم و ز سوختنم نیست کاهشی

من نغمه‌ام بحلقهٔ شیون فتاده‌ام
گوی فتیله‌ام که بروغن فتاده‌ام

سنجر ز درد عشق مداوا مجو که من
در کوچهٔ مسیح بمردن فتاده‌ام

جش نهاد خاطرم ای که هلاک او شوم
زخم بدست بر در و ناخن جنگ بر دلم

وعده مرا از آن نهداره امتحان صبر
گر نوام از کلوکشی گشت ز سر بلندیم

تشنه جام میروم شاید اگر سبو شوم
دست بتار آورم گر نه بزانو شوم

بو که مگر بجوش نه آتش محرم مو بمو شوم
زلف تو گر رسن بود گرد سر گلو شوم

او بجنبد ما نه زدن بکمین که خفته‌ام
چند درین شکار که طعمهٔ آرزو شوم

ما تا بتو بوصف نشستیم
بیگانه ز آشنا نشستیم

بالای تو ناز تا ز برخاست
اما دو صد بلا نشستیم

شب رفتی و ما در انتظارت
بر راه چو نقش پا نشستیم

مردانه بزیر تیغ قاتل
بی دعوی خونبها نشستیم

با دامن و آستین نشستیم
چون گرد بهر کجا نشستیم

از رفتن

از رفتن مدعی یک شب
مقبول نشد نیاز کویی

با دوست بدعا نشستیم
شب رو بکلیسیا نشستیم

سنجر بکمان شاه عادل
در انجمن وفا نشستیم

ریحان دمد آن شعله که پیچد بگیاهم
عینک شود آن شیشه که در دیده کشم

با برگ ز عشق درین باغ بر آمد
کس بر نگرفتی بحجاب بر کاهم

بر سده و دونان نکنم ناصیه سائی
کردی نفسی است ازین در کلاهم

حاشا که کشد منت یکقطره شبنم
هر چند که همسایهٔ ابر است گیاهم

مجنون نه بسیه خانه برسوائی من نیست
گر چشم سیاه تو لیلی خانه سیاهم

میگذارد دگر نگاه کرم در کار خویش کنم
سخت محجوبست میخواهم که میخوارش کنم

شام را با بر گذشت عزت من آخر نیست
هیچ در خوابست یا از ناله بیدارش کنم

مسکر قد قیامت زار او کرفی المثل
سرو باشد در نظر تا رشت چون دارش کنم

قاصد لیلی بمجنون گفت ار ...
بخت نیست که کوه شوق در بارش کنم

بیچ از افسانه عشقی گرامی مطلبت
یار چیده دوست میخواهم خبردارش کنم

ناخن بباد داد سراپای سینه‌ام
خالیست در میان فنا جای سینه‌ام

از سر حد دل آمده آه جسم نشین
وز داغ گل شگفته بصحرای سینه‌ام

دل را چو غنچه بست شگفتم بجز فشانی
در سنبل نفس چمن آرای سینه‌ام

هم هست در طبیعت عاشق فسرده گی
داغی نهفته در ای پنهان سینه‌ام

در دل خلیده ناوک رنجز بیخودی
فریاد برکشید که ای وای سینه‌ام

لعبت چینی ز گلناری پرند آمد برون
ماه را اشتر که آن از گل پسند آمد برون

شاهد چنین بر زلیخا گیسوی کوتاه داد
یوسف از چه زان بامداد کمند آمد برون

تا کجا دود کز ند شمع روی کرده‌اند
کز دل پروانه شب دود سپند آمد برون

از نوازشهای زلف او ز خلوتگاه راز
فتنه امشب بگردون سربلند آمد برون

سنجر این زخمی که از تیغ تغافل داشتم
خون فشان گفتم برون آه ز خند آمد برون

شیرین گشوده بند لقا دید کوهکن
لرزید بیستون و بلرزید کوهکن

پرتو اگر گشت چو شیرین نمود رخ
از هم جدا چو طور تجلی شکافکن

عاشق گمان مرگ ندارد بهیچ وجه
کوه هزار خود ز تراشید کوهکن

باخسروان

باخسروان که را جگر همسری چو عشق
دل در دلش نهاد و ترسید کوهکن

سنجر گل شنید که عرق داشت خسرو شیر
کلها بزور بازوی خود چید کوهکن

بگشود یوسف گوی گریبان
یعقوب بشنود بوی گریبان

از شبنم آید بوی گلابش
گوی گشوده گوی گریبان

زان خنده گلش اطراف دامن
زین گریه گلگون روی گریبان

صبا بکوی بیخواست آیم
چون دست عاشق سوی گریبان

تا طفل اشکم سنجر نشنید
دامن گرفته خوی گریبان

... برفکن در روش شهر و کشور کن
تیر گشاده که عالمی مسخر کن

از گفت خیب چو قاف شدم ...
نیک نگر من محتاج را توانگر کن

... بر در شکست کار بدر
قیاس کار نخست از خلیل آذر کن

بدو ... ازل بود این منجانیم
که در طبیعت ما دوستی مخمر کن

تا هر کم شده فرزند کو گفت برا
که اعتماد بهمراهی برادر کن

ز دست رفته تو پروانگیلی ...
... نشسته ... بجای ...

ای بتو پیوسته تمنای من — در گرو زلف تو سودای من
خوانده زبان کند سودای رقیب — آیت عشق تو ز سیمای من
ماه شد از فیض نظر شمع تو — تا که شدی انجمن آرای من
حسن تو هر روز برنگی دهد — جایزه دیده بینای من
در طلب ساعد سیمین تو — دامن از دست و دل پای من

در صبح بیا و ساقیا شراب رسان — با قتاب می از جام آفتاب رسان
کرت غیبت به دیوان میفروش آور — پیاله خانه عمر را ز می باب رسان
خروش دل بخراش جگرنمی ارزد — ترا که گفت که ناخن باین رگ جان رسان
بیا که تهمت وصلست بر من ای ساقی — بمن شراب باندازه حجاب رسان

ای خوردن شرابت رها جواب روشن — دی گشت ماهتابت چون آفتاب روشن
دی در حساب دلها ناورده دل — گویا که با دل من کردی حساب روشن
یوسف بخواب دیدن رخ عشق داد — گردیم ز دل من خود تعبیر خواب روشن
سنجر نگر داو گشت پروانه وار جو گرد — شمع جمال او را نور حجاب روشن

فزود از پرستش تو بود گر گناه من — شد دور زبان طعن لب عذرخواه من
بگذشت عمر و خنده ندیدم لب دو راغ — نوروز عید مانده در سال ماه من
گر قصد کعبه داشتم و گر هوای دیر — اول قدم بکوی تو بود است راه من
لطفم نمود و تربیت اما گل عجیب — کو برق تا طپنچه زند بر گیاه من

صبح از نسیم باغ چو سنجر زجا شدم
گلشن بنفشه زار شد از دود آه من

بی‌داغ تو چو یک نظر آید برون — جانم از شوق از دو چشم آید برون
نگذاریم برون جان بلب آورده را — چون عزیزی که بعزم سفر آید برون
چند آجاد به شوق زلیخا گشت — یوسف از چه مدعای پدر آید برون
جنس اشکم بدرون نوش المان فشانه — گر بگریم همه لخت جگر آید برون

سنجرم روی کلامم با معین الملک است
آنکه نامش ز ابر بکر آید برون

چون آمدی بدیر گناه کبیره کن — زیبال دست و ساعد انگور شیره کن
امشب مدام نوش و مترس از خمار هجر — شخنی نهانیی کن و کوثر دخیره کن
روزی مرا خوش خواه ساز گن — ای پارسا ملاحظه زان زلف تیره کن

ناموس سن دودمان ادب را بباد داد | بنجر یکی نصیحت آن چشم خیره کن

توان نکه زنید ترا دل آزردن | تو گر هلاک بندی بی باک ازردن
شبی که زلف تو دیدم بخواب دانستم | که از ظلام غمت جان نمی توان بردن
بکش بسوز که رحمت در قبیله ما | بمرگ خویش بمردن بجای گزیدن
دلا نمونه کی در قحط سال هجرانم | مرا روا است بفتوی عشق خون خوردن

تا شد شراب خواره من آشنای من
جز دود دل نبندد نقش از سرای من

درخاک و خون فتاده نمودی بهر کسم | دادی بباد دوستی او سزای من
تا چند از جفای تو اندوه دل دوم | تا یک رقیب خود زند اندر قفای من
دامن ازان ز صحبت بیدرد میکشم | کار آتشست بزم محبت برای من

آتش بخرمن منی شبنم گشت دیگران
دوزخ من جرا شدی ای بهشت دیگران

گر نه ز کعبه درت حاجت من روا شود | کافرم ار نهیم رو بکنشت دیگران
تا بخط تو ای صنم گشت سواد روشنم | نامه در نظر مرا دست نشد دیگران

تا چند از جفای تو اندوه دل دوم
تا یک رقیب خنده زند اندر قفای من

ای آهوی حرم کرده حریم کوی تو
این شرف از کجا بود با گل دشت دیگران

بهره آهوی حرم کرد حریم کوی تو | این شرف از کی بود با گل دشت دیگران

سنجرم و لطبع خود طرز نوی سرشته ام
نیست سرشتم آشنا بر سرشت دیگران

چند کار از من و لاف از دگران | چند درد از من و صاف از دگران
صلح از ما و سلام از دشمن | فتح از ما و مصاف از دگران
راستی را نبود بیم زوال | تیغ از ما و غلاف از دگران
دست از ما است بدرانعم کست | صدق از ما و خلاف از دگران
بار بتخانه و قرب از اغیار | کعبه از ما و طواف از دگران

سر بید ر فشان از سنجر
نخر سینه شکاف از دگران

بپرسم از من وصل غزالان نوآهان | ای خورشید با مهرکی خورشید بامان
حاصل از قرب تو ام محنت بسیار حسرت | همچو محتاج بهمسایگی صاحب سامان
چون بجمعیت خاطر بره کوی نشینم | بکجا سرمایه طاعت بجز امنیت ایمان
ار توام باید درون راه بود تا پنج وزم | بگران جانی درد و بیکروی ما دران
کوه با کوه همین صورت رساند بنجر | که بود سنگدل از آتش فرهاد بشیمان

زمینده خوار لعنت دل در هم خویشتن | الحاکه میاسیت بخویشان غم خویشان

بیگانه‌ام از شورت ماتم و شادی | رسوا شده عشقم و نامحرم خویشان

بر مردمک دیده عاشق قدم خواب | شو مست چو بر اهل دکن مقدم خویشان

تا آنکه مرا نیز بانگشت بپیچد | شهباز خدا ابطلیم ماتم خویشان

بر رنگ روان سنجر اگر سینه فشارم
خوشتر که چکانم بگلو زمزم خویشان

باشد بتواضع بر مستان که مستان | الفصافم ازین شیوه که خندد لا مستان

خواهی که نشادی که ز دهقنه عزت | آدینه اطفال شو و شنبه مستان

در کشور عشقیم ز تکلیف مسلم | آری بستاند خراج از ده ویران

لب میکز و سنجر از حال درونی | رحمت سراپای دلم چون گلستان

سنجر بنهایی سر بزرا گل سر
سنجر دل بیدره و غم فرو بستان

کام دست بان و بخط خندیدن | زخم آسا انگشت و لب لطف خندیدن

خنده بر طور تو ای آمدم ای خسرو بیگ | از هر زشت نادید بر خندیدن

چشمه و کبک ز فرهاد رخسرو دانند | [illegible] ن بکم خندیدن

صبح در گریه فرو رفت من و طبل و ابر | باد و گلزار و صراحی زده بر خندیدن

بشنو فقر در آن شان شهریاران بین | قدم فقر کن و فرق تاجداران بین

سر از بخیه بالستین فراخان بر | صفای دامن دلق شرابخواران بین

صنم بگرشمه گوری خنک نقشان | خزان مشاهده کردی کنون بهاران بین

نگه و صید ترکان غمزه می بخش | کمال قدرت بازوی دل شکاران بین

جو آتشین نفسان سنجر این غزل خوان
سپند وار تب و تاب بیقراران بین

ای ناسرم از خیال تو بستان آرزو | ای منت وصال تو بر جان آرزو

دست جنون شوق در آمد بآستین | زنجیر ناگسست بر زندان آرزو

دیریست کز هوا و هوس باز مانده ام | مشتاق مدعایم و خواهان آرزو

گردن شراب خوب اسیر خون دل کشیم | [illegible] نبوده ام [illegible] آرزو

گر رسد [illegible] ارسال و وصل لی کشیم
سنجر نرسیم به پایان آرزو

ای شور خسرو آتش [illegible] | و ای [illegible] تعقیب که چشم سیه تو

اگر سو کند مست و جان او
میکنم دل را بلا گردان او

ما سپاه ترک تازش دیده‌ایم
مرد حسنی نیست در میدان او

گر سر من گوی نا بودی میزوی
خویش را هر لحظه در چوگان او

تا ز وصل او نگیرم کام دل
بر ندارم دست از دامان او

پالش از ساده نیاید بر زمین
تو سنی کاید بزیر ران او

گر بحشر ور فرو شد حاکمست
سر نمی پیچیم که از فرمان او

وعده سکون میکرد از روی نگار کمال او
گشتم چندین سعد دل می یابم اقبال او

او چون نظر بر هر طرف کز شوخی انداز
من نیز میکردم چو دل جا از دنبال او

یکلحظه وصل عاشق از پروانه کردی بجز بیت
گر وصل دایم باشد می دانم چه باشد حال او

هر روز اگر آید اجل پیشش جان میدهیم
گر عمر این باشد نیم در قید هر سال او

دولت قرین بال هما گو چو سنجر باز کن
من سایه پرور دوشم مستغنیم از بال او

ای صاحبان بد آموز ز و بیدر تو
گر کسب شرم و حیا می کنند از تو

[illegible]
رقیب را که دلی آزرده آید از بر تو

هر جا که قد افراشته فتنه دمیده
جان بر سر جان ریخته در جلوه گه تو

آنکس که در اول سر ره دور گرفته
اکنون بصد امید نشسته بره تو

سنجر غم دل چند خوری هیچ نماندست
تا چند بمانم گر وصال مه تو

ز دل بپرس جفایی که شست بسته دو
که خنجر مژه‌ات تا بسینه بسته دو

بچاک سینه من بت آشنا چکند
هزار سوزن عیسی شکسته بسته دو

بکرم پیر محبت غریب خاصیتست
که گر مسیح و گر خضر خسته بسته دو

چه جای پند و نصیحت که گوش بشنید
بگوش من که پیام الست بسته دو

ز روی غور نظر کن درین غزل سنجر
که شاه بیت دو بی بسته جو بسته دو

بیا لا که بر و سر را بلا تو
جفا فسر ما تو بی مهر و وفا تو

سر و سر کرده دیر آشنایان
همه بیگانگان را آشنا تو

نمیخواهی نمی پرسی بد انم
که بدگویان چه میگویند با تو

ز نفرین شبانه غم مطالب
دعا ها می سحر را مدعا تو

نگیرد دامنت سنجر نجف
که می نرسد بسر کسی از خدا تو

رقیب بر تو غالب شدست چرانم
بخاطر تو گرانم همچنان میداست

که غیرت تو کجا رفت و در محبت تو
برغبت تو که بردیم رحمت تو

زیار تازه چه خوش کرده بگو سنجر
همیشه در همه جا نام داشت دلبر تو

سر اگر رفت بقربان سر چو او
من و شبها و خیال تن گل پیرهنی
مرغ روح از بس گم سوی او خواهد رفت
صبح کاشفته شد آن طره بر جبین رباب

جسم را همه قدیت بخاک در او
که بهر صبح توان رفت گل از بستر او
آرزو نامه به بندید ببال و پر او
فتنه میگشت سر اسیمه بگرد سر او

از تماشای تو هر گاه که آید سنجر
بچکد حسرت دیدار ز چشم تر او

دامان بمیان برزده دل در طلب تو
دوشینه بنظاره ان کردم از زن
امروز بحسرت لب خود میگزد از دور
طفلی تو و در انجمن از شان شمایل
همسایه زپهلوی تو فرسوده دل بود

جان نیز جلای وطن است از سبب تو
جان میشد و میگفت که خوش بادست تو
دندان بهوس بخیه از شهد لب تو
یوسف نتواند که ندارد ادب تو
سنجر چه رسد تا بتن تو ز تب تو

عقل

برجسته نه انجم است کز تابت جمل
بر چهره آتش نار عرق گشته دید

تنها نه گذار من بر این قافله بود
در کام بخت راه گم کرده و نیافت

تا وادی عقل بود پر و لوله بود
ابلیس که سر کرده این قافله بود

آوخ آوخ گر کشش کند صفت مرا
نالم که از درد و که از فرقت تو

این درد که مغز استخوان رفت مرا
بیمار غم او دارد توان گفت مرا

گریم اگر از عشق رمیدم غلط است
گویند بهر کام ره عشق هست

یارانه طلبش پای کشیدم غلط است
غلطان غلطان رفتم و دیدم غلط است

ای دود جگر رو پای دلم کرد و گرفت
ای دیده به یک قطره کلام در یاب

راه گلویم از نفس سرد گرفت
کز ناله پا اثر سرم درد گرفت

یک شب اگر بجا در آسیب چه شود
از کسوت ماه من برائی چه شود

گفتی که فلانه در کجا می باید
با آتش و نفط و بوریا می باید
[illegible]
[illegible]

آمیخته در امان زخم تو چنگ	جگر بخته در کمان ز سهم تو خدنگ
ای مهره‌ی مریخ بزم درزت	آن خنگ ز دست داده [illegible] زنگ
آمد ز نگار خسرو دیر نگار	فتراک ز خون چو دست [illegible] نگار
زین گونه که پر گل شده از خون در و دشت	خندد هر زخم صد دهن برگذار

[illegible]